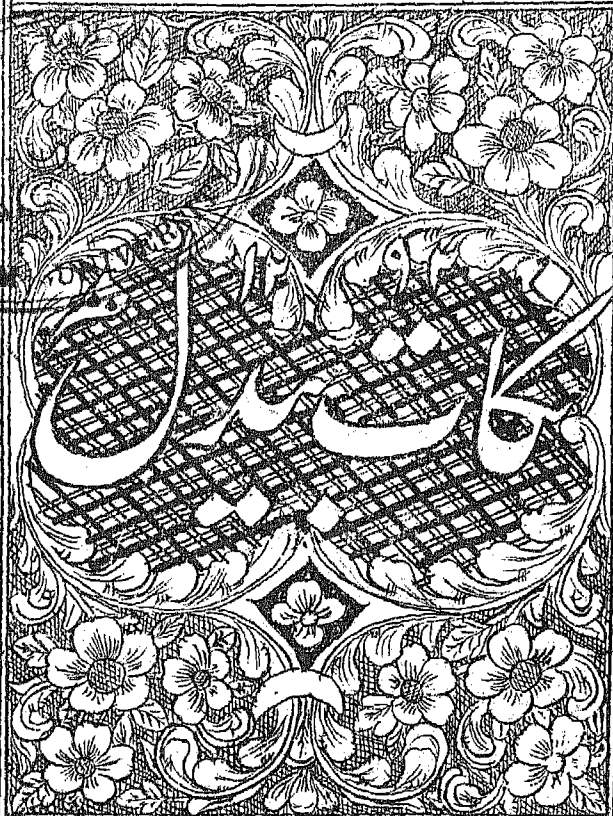


بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين



در طبع منشوری کتب مطبوعه
مکتب مطبوعه

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE1891

بسم الله الرحمن الرحيم

اگر منکر نوت نه با خطرات جز به تعلیم پیش میا و اگر بر تعلیمی ایمان داری هیچ جانب بی ادب چشم کنشار یا محلی
 برگوش تو قفا تکی از دنیا بخور / کا ندیشه پیغام بری انخیز / چشمیکه کشائی بتابل بکش / اما ز فرورنگ جلوه باخیز
 شخص نظام را بظهوریت سست اما مفضل / سخن گفتن نداشتی آسمان را بر رفت / مغرور دیندیش تا با بای خود پستی
 قدرت نه تراشی لفظ / اگر با فنی اسرار قدمش / در فهمیدی از لفظ و شنیدش / اما طبع تو صفت فضل کشد

گفت است درین بهاری من این غزل
 حضور ز او به عدم زده ایم بر درخت
 که شتاباگر به خون شود ز سر بگردو بگشا
 به فسون سستی نیز رنگ بسته دل خد
 سیکم آن همه کاین مان ترازو داد و سنگ
 سخن غرور و جنان اثر زبان حرات هست تر
 بنوار سلسله میکند سطره تو ز رنگ ما
 غزل نسیدی بفهم خود و غم و در
 بجنون سچند زن بی انتظار بگشا
 ز خنجر کن گسری بفسونهای نصیت
 تپانهای چنگی ره سنگ و سینه بگشا

بخیال خنجر که میزد قلع خون دل تنگ
 که زنت نفس کسی نگذازه آتش سنگ
 کس اوطیعت شغل بکدام شکوه طوق شد
 شب خون خواب بری بهر زنده است رنگ
 ز دل فشرده ناله زرسید ناب و لب نفس
 شمره بشکلی بر به نظر اگر دبی بخدنگ ما
 که غبار پیدل تا توان دل نازک خود گرا
 بجایانیکه فیتی شره بر بند و بر کشا
 طیش خلق پیش پیش زرقش شست
 هر که موج گوهری بر میدان مگر کشا
 سحر فشان فطری تو خاک از چه غنای

که زرسیده مید و در بکاب گردش گشا
 بدل شکسته ازین چمن ده ایمل گونی
 نفس آتش عرقی کن ز حدیث عیرت بگشا
 گهری زهر و دو جهان گران شده خاک نسبت بگشا
 بهر دیناخن مطرب اگر به بر ششم بگشا
 هر چه فشان از دل ابد چه امل طرازی خوش
 که روز و رات تو خود بچرخش آینه رنگ ما
 زگران جانیت سباد شود تا شغل
 شرک کاغذت و لب قلم اندک نظر کشا
 بچه فرصت و فکاندگی کلین فروشت
 نفس حرف جوش کن زخم خنجر کشا

ممنون از کتب و تصاویر
 هر که بداشت خطای خود را برساند
 لاله شادانان

الله

اوستا بوزمجرمان لبشنگی است در میان که با ناز و تعلق است بری هست و در کشتا اگر انشای سید است از علالت و دانشان صریحی و دوش در نرم خویشان اگر موش است یک ساعه تمام است سیک که در اسب نبوت طبعند برون زین و کیفیتش معلوم است نه او غیب داین و نه این غیر او شنیدم مجوز طریقت خرام نما می روز خفا آشکار نمی زید انشا که راز ازل که ذکرش کنی فقل نرم عوام که حاشا که احاطت گفتگو است عموم خصوصی نمودار نیست لفظ سخن ما و تو عاجزیم بعد رنگ به خیز و آهنگ خوش ز انگور نیست این گفتگو از دمی تراویم و در دمی میم ملکه با بگویند آشنائی کن	اگر از نوح آدمی ز خود افشار رخ کشتا اوبی تا شکست نکت بشیبه بیست تو بر هست نشسته گری هست بر کشتا اشارت همین یک باد و درینا و جام است و بیانه آورده و طبعش شعور بهر کمال یقین است است ولایت رجوع صفت سکوت حکایت که از چند بر خلق سبب اعتبار بکام و زبان سده مالیده اند کنی شدم از جرات این کلام لبش گشت قفل من کلید دوئی را درین آئین بار نیست جان شور و جوش است گفت و شنود نمیگردد این خم برستی خوش تو در منع معذور من در بیان نوامی بے پروه این خم نیست که درت بلای میزست و بس	بوس جوع و شهوت شده دامن زنت به محیط آستانه زگ موج کعبه کشتا دل دوست نه لبه بچه و شکسته شقی از خانه طرح کن در صحرای کشتا به قفل زرد فواکشی تیر و نشان ملکه زخمی نه آب و رنگ ظهور یک طرح جام ولایت نکت نبوت خدایم احداث صفت از دوسو اوتا ابر سیرا و فرستاد سویی جنید این پیام کسانیک با جوش جوشیده اند مگر با خواص حقیقت مسل چو شیخ این حکایت ز با صد شنید کلیم دین اگر هست اوست بجوش است پیوسته خم وجود هم از درک این گفتگو عاجزیم ز تو کشتا افتاد از من عیان خم بے نشان داند و جوش او فواکشی تیر رنگ غیرت و بس
از یکان بیگانه کنی با تقای آئینه متوجه به باش تا بهیت خود را منقلب نه بینے رباعی	از بلبل غافل حریف زان	حیف از تو دوری که مقیم باغی
صحبت اینها شو تر است آگه باش	ملکه اگر طبیعت کسی را مال جفت و نفاق دریایی یقین شناس	در آب روی تری در آتش داغ
که صحت اکابر بد نیافته و بر تو آداب بر طبع خفیش در تافته رباعی	از سحره بیچکس نسکروا با	که سحرش که سحرش که سحرش
میدان بر یقین که سحرش که سحرش	تور عجب کم ندیده در دل کشتا بچمن در آ	غزل است اگر هست کشتا که سحرش سحرش

بی ناهامی رسید به پوسند ز حمت جبت بو
 نفست اگر نفسون و در تعلق بهوس جسد
 بهوس تو نیک بد تو شد نفس تو دام و دود تو شد
 غم انتظار تو برده ام بر قنبر سال تو کرده ام
 چه بود از هرستی بهیسه بتا طه زده ام خن
 نه هوا ای معجبه نیستیت نه فروش تو کس نیستیت
 چه کشی ز کوشش عاریت الم شهادت بی دیت
 که دام آنکه نامی که ز فرصت این همه غافل
 ز سر و کش مغل کبریا همه وقت میرسد این ندا
 برای بیدل ازین نفس اگر آن طرف کشت
 غل همه عمر با تو قیام زدیم و زلفت بچ خار را
 چه غبار ناله به نیستان نزدیم گامی زاستحان
 چه قدر ز خجلت مدعا زده ایم بر اثر غبار
 همه را به عالم پیخودی قدیمی است از می خجالت
 دل نا توان کجا برد الم تر تو دعا جبری
 لبو او نهنه نیستی ز رسیدن شوق تا ملیت
 صف رنگ لاله بهم شکن می جوش گل زمین گلن
 بر کباب عشرت بر نشان نزدیم دست نخل
 نه بدامنی ز چار سده بدستگاه دعا رسد
 چمن طبیعت بیدل ام ادب آتش شگفتگی

بنیال حلقه نزلت او گر هر هی خور و به خستند در
 زده دامن تو میکشد که درین رباط کس در
 که باین جنون بلد تو شد که به عالم تو دهن در
 قدیمی به پیش من کشا نفعی چه جان بیدن را
 گره حقیقت شنبه شکافت و دود دل من در آ
 چه سحر چه حاصل هستیت نشسته شود و سخن در آ
 به بهشت عالم عافیت در جستجو لبشکن در آ
 تو نگاه دیده ای طله شره واکن و کفن در آ
 که بحسب کتب ادب و قافز در برون نه شدن در آ
 تو نهرت آنهمه خوش نه که لگو بیت بوطن در آ
 چه قیامت می که نمیرد ز کس را مکتب را ما
 که ز خود گدشتن مانند هزار کوسه دوچار ما
 که چو رنگ دامن خاک هم نگرفت خون شکار ما
 سر و برگ گردش ما به بین چه خط کشد بصد ما
 که چو سیمه هر قدم او قند هزار آبله کار ما
 قلعه نجاک سیاه زن نبویس خط غبار ما
 بیار دامن ناز زن ز خا س دست نگار ما
 بغبار میرود آرزو بکشید و این یار ما
 چه رسد به نسبت پارسد کف دست آبله دار ما
 زده است ساغر رنگ و بود بلوغ غنچه بهار ما

اشارات گوش نمیدانم کل زان	ز قانون یقین می یارم	که کسارت کی عالم رنگ	رحیم آباد آب آتش نیک
چه آب آنکه سوخت تلاشت	عرق پیاپی سبی شاست	که خاک اینجهان گل کرده است	جبین حرص غم پرورده است
چه آتش گرمی ماوین تو	چراغ و هم زیر دامن تو	کز دود و دماغت را بلند است	غارت شعله خیز خود پوشیده است
که می شک سازد دل گرا	فردنهای فیدخت جانی	کز دور و از آزادی نواست	تعلق گشت و شد به غیر است
حکایت		شبی که زگر به طوفان کاریم بود	حباب امین نه دلداریم بود

<p>نفس پرورده دل آه می سخت ز وضع بیدلی بیدل چر آنست</p>	<p>نگاه از چشم حیران گریه می سخت طرز بسیار کن گریه اشکی و بیست</p>	<p>که ای غافل تو خود چشم چشم بانی سرمه و درین وادی گلای است</p>
<p>نکته اگر حصول رزق از عالم غیب تصور نمی بود و رحمت خیر با صلواتی بر دخت متوکلان آفاقت سیکشت و مجربان را نا امید می سیکشت رباعی در روزی کس غمزد و می بود از بنده نزع حلقه غنایست حکایت</p>	<p>که باید دماغی بگو گرفت نفس گشت زنگار آینه اش ز غفلت ندی نقش ندی آینه که سامان اجرا پریشانی است محیطه گزیده اش گل گسسته و سبزه تابوت خویش گسسته بنفقت فراخی را به باد که ای سرگران بساط ظواهر</p>	<p>برست آتش زنگار آینه اش خیالش پشیمانی آورده بار بهر کس مدد هم جزوی نبود به جزوی ز داندیشه فال جسته از کتبت سرستان لاله سرده چون نقش قدم لوح تصویر جسته طرقی بگوید بیلوی او عدم را عجبش مستحکم کرده</p>
<p>در هیچ کس تنم کرده اصل مطلب چیست و نه مکیه اری بیری پرا خنون سواد می که در دم شب سیر اوراق لاله پیدا چون تنم از دماغ لاله گردد عرق زناخت غزاله پیدا جلای یک شیشه می نماید پری ز چندین پیاله پیدا شکست در دو دلم برنگی که رنگ من گردانده پیدا که گرد و پرواز به افشای غم چو بال طاووس بال پیدا که بر در و دروسم زستان نمیکند غیر ترا لاله پیدا که میشود این گلو خراشان چو استخوان از لاله پیدا تو مگر بمن نظر کنی که دمی عرق کنم از حیب نمره بر هم آرم ازین دآن همه یک درق کنم از جیا که ببوسم آن گل بسنگون سحر می کنم از جیا بمن این گمان نبرد یقین که کمال حق کنم از جیا</p>	<p>شغل نشد درین درگاه عبرت نفهم چندین رساله پیدا صد بار گیسوی شکبارت اگر سامد پیام پیخته فلک ز صغری که میکشاید برا اعتبارات ستم فزاید چو موج پیدا و چو سگ نه لبست بر شیشه اهر ترنگی اگر صبر رنگ پرفتا نم زد ادم حبتن گسسته تو اغم چو جوشد اخسرو کی ز دوران حاکم زاده اهل احسان قبول انعام بدعاشان بنموده گوارا گیر بیدل تخل بنموده هستی بی افروختن نقاب شق کمر از حیا اگر دم ده خط امتحان موس کتاب نه آسمان حکمت ز شوخی طبع دون قدحی نزد عرق خنون ز تخمیلی که بر آه دین غم باطلم شده و نشکین چون خاک لاله برون زنده قدح شکسته بخون زنده</p>	<p>برست آتش زنگار آینه اش خیالش پشیمانی آورده بار بهر کس مدد هم جزوی نبود به جزوی ز داندیشه فال جسته از کتبت سرستان لاله سرده چون نقش قدم لوح تصویر جسته طرقی بگوید بیلوی او عدم را عجبش مستحکم کرده</p>

<p>هوس اگر بخون زند بهین متی کسم از حیا خط نقش پا بر قم رسد که منش سبق کتم از حیا من بیدل و عرق جبین که چه در طبق کتم از حیا</p>	<p>در کالم آنچه بهم رسد نه ز لولح نه ز قلم رسد بامید فضل تو تا زمین همدانیا نزل است وین نکته مجاز یعنی عالم اعتبار را سنانی تصور کردن</p>
<p>که تم آن بر حقیقت نیست در مرتبه نهال از تم اصلا نتوان یافت + در مرتبه پنجم به چنان از شاخ و برگ</p>	<p>ایچ نتوان شکافت ر باغی</p>
<p>نیز نگ دوری بار ندارد اینجا</p>	<p>ای اگر گسسته خلوت دگاه اینجا من با تو تو ام چنانکه با من تو تنها پوسته بوم غیر آتش سکنه نکته از قلعه رسته پرید بر سر</p>
<p>چپست گفت نتیجه یکاری که اگر گسسته دیگر دست بهم سید و سیکس درین در طخیال نمی افتاد ر باغی</p>	
<p>گر قابل کسب عملی نیز ادیم</p>	<p>در در طه منکر خود نمی افتادیم</p>
<p>از سی جنون داو گریبان دادیم</p>	<p>نکته کسب موقوف بر تکلیف حمالی و گلاکاری نیست بی تلاشی نیز تلاشی است و بدست و پایی نیز ساشی اما تقلید موجب تقدیر است ولی موصی دیگر باعث تشییع ر باغ</p>
<p>گر آنکه برقت بد که سر بندد</p>	<p>چون تحمل بیند از شرع بندد</p>
<p>آبی در گسست آنچه گهر سے بندد</p>	<p>اشارت</p>
<p>سباده محجب سراسر نیز نگ هر جا نقش آبری باشکوه است همه آذادی است افشردگی نیست اگر کوه از من دون شد زمین گیر که آخر ریخت رنگ درشت ابر نماری که دماغ شوق آیکخت که سیر خلق بیرون نیست از خوشیا</p>	<p>که در آفاق هر جا کوه است همین تشال شوخیهای کوه است زمین گیری که دارد سرگرافی نشاند نو سید از امارت قدر فسردن زمین صفت مطلق عثمانی چو آشک اول بر خوشترین نیت همین یک ناله در کسار پید است گذر کرد و مجنون لیلی خیال نگه شد و چارش به تشال خوش شتره تا بر افتاد از خوش رفت طبعش شعله گردید بر اوج زد چنان آتش از آب بنشیندم که در آب هم لیلی آتش نشت</p>
<p>حکایت</p>	<p>حکایت</p>
<p>دران آب یک موج نرفته پیش چو گرداب در گردش آید سرش ز آتش جان سوزد موج زود ز جانم شود دست سیر و رباش ندامت حجت چه برق نکلست</p>	<p>که بر آب انگیزی ابر بهار است درین دشت سراسر مرغی نیست تلافی جوست از فیض روانی برنگه کرد با او ماند گه صبر جنون کرد و بان صورت دان معین شد به طبع معنی اندیش که بر با آنچه می آید هم از است برائی که شود عیب املال عیان گشت لیلی چشم ترش برنگی که نتوان از و پیش رفت کرامی عافیت از بر دم دور باش که لیلی دران پرده سے بیندم</p>

نه افنون بخش نشاندی خوش	به بیلا قتی داشت فوق سبزه	شنیدم که مجوس از صبر دلد
هم آنگ فریاد چون تار ساز	شب در روز بود آن طلسم نیاز	نه از سر نه شام گشتی خوش
یکی گفتش این شور بیدار نیست	برنگ نه از ناله فارغ نبود	نفس تا در آئینه اش می نمود
کنده کوه را ناله خفت شکا	معبی برست هر قطره گوهر وقار	حصول تو از شوق فریاد چیست
گر از ناله وصلش میسر شدی	فغان سر سبز باد چو دوست	درین کشیده ناقص نوا بودنت
همونک گل را نگیر و بدام	سنگی در دوزخ ناله معشوق رام	و فریاد دل کو شکار شدی
خنوشی براحت قسم می خورد	نفس حلقه گردن کن رستا	کس را که صیادی مدعاست
کزین وعظ بجا بخش بار بخت	بر آشفست طاعت رر سنج	که دشمنی ز آواز رم می خورد
سپیدی که بی طاقت است و جوت	نیکیست هر کس تسلی طلب	درین حسرت آباد هستی لقب
خنوشی بود زیر مشق فغان	ولی را که از درد خواب امان	همان ناله افشاء خواب اوست
اگر سن نخو جام گل از وصل حید	فغان موج را بر کنار آدرست	جس را بمنزل همان ره برست
فغان سیر سارم سبانه است	نگه گر نشد قابل روی دوست	بر آن آستان ناله خوابید
بشور طلب هر که دزد و نفس	نسیم گل آرزو ناله است	کلید در جیب و جنان است
تامل دلیل دل مرده است	طلب هر کجا پایی افشوده است	خنوشی چو شمش بود مرگ و لب
مپرس از پیشه اسانے نفس دلم	ولی جمع کن تا توان شد خوش	نزدیک آشفگان حسرت خوش
که داماند زیار و بے اندیشه	احمد دیده باید بر آن کس گریست	که پرواز محبت و من بسلم

ملکته در عالم آثار کثرت بسیار از دپرد ختن سرایه فرصت تحقیق در باطن است اگر چنانچه بیش قابلیت
نوری دارد و در درون آن من مفرود تا با فزون خیال از تجلی کماهی چشم پوشی و در حضور آبا و کرامت جمال کبک حران
نگوشی **فظم** فرصت داری جزا گمی کار بند بر آینه ات تمت زنگار بند
هر چند بود یک شره و اگر در چشم باز است در حضور زلف از بلند ملکته از فوطر سنگی که حار است
غزنی می به دواغ تو ای دامن می چیند صاحب ریاضت اشکال غریبی می بیند یعنی سبازات که ماده میل است
هرگاه بدماغ صعود می نماید نمناک می رسد عالم خواب در حین بیداری نقاب می کشاید سیمینان بهنگام فرج نیز
صورتشالی بر طالع منکشف میگردد و آن از باقیات عالم خیال است و اگر نه در نفس الامر تحقیق آن
دشواریست و محال شل شعله چراغی که چون روشن شود سرپا در میگیرد و در روشن جریبگرد و تابان که قریبی
بیشتر چون غلبه جوع موجب صفر است و غلبه صفر ماده ایچا و سودا و جمعی را که با سبزه و توجیه است از صعود

این بخار با سطور حقائق و معانی می خوانند و فرقه را که از حقیقت بخیر نیست اشکال و یو و جن سید است
چو دو دها ازین آتش باشد متعلق متصادم نگردد و چه سودا با که ازین صفی است سوخته لطف خان نرسید اگر نیست
باید فهمید که غیر ششای محسوسه معین هر چه در خیال بر تو نمازد و احمه سودا می است و خلافت قاعده اتفاق

انچه در نظر باشکلی با غیاث کلمه

من ندیده آنکه در ادب گاه نبات

را اگر کشد رنگ از قد طبع و جلوه قرا

لطیف رستی در آن دیده نقش جوهر صبح

بیخ صورت زو و گردون و ضیاء نیست بکر

چو چهل است ناسید عیار دنیا بفرست

بهر کجا نرسد بر آرد دنیا زرم یکم ندارد

نگشت نقش و گر نمایان مگر عیار بابل

پرو بر پانه نگاشت اگر زندان می شود

بمعجزین نقش خرقه ز فرزندل سپید

یکد نقش نامه شود از دل و دیوانه بر آ

اشک کشته تا کجا ساغر ناموس جای

دشمنه و شت شرمی از نفس اندر آ

نیست خرابات جنون عرصه جولان

دود چراغیکه از دل پر دانه بر آ

ما و من عالم دون مجامع نیست و ضون

نیگ بر برش من از مونس شانده بر آ

قوانمی لطافت گشت مغرور

خرابات نراکت با ست که سار

گواهی بخیر سنگ است اینجا

دو عالم جلوه در فریاد آید

همه که گشت با سنگ ستیزد

خاقیت درین جنون سرانی نیک

جو عشق مجنون سازد و سپهری دنگ

ز یک سر موج خجلت شود نمایان چو دیا

نخود لعل جنون از خط زینت بندش

ز بعد مردن اگر نیستی کنار بار و سال

رسید از دیده تامل گذشتی آخر فصل

تو و خرمی صد تعافل من گمانی صد شای

با ولین جلوه ات ز لمار سید بکر است

نفس رنگ کند چو موج می گوی دنیا

سار پست سید شسته ز نار کس

غیشه بیاز نشکن اندک از خانه بر آ

چرخ کلید در دل وقت جهاد نکند

نفس من مستانه خوش است آینه میانه بر آ

ما ز خورت نیست خبر در تن خاکست

ز و بد خواب زن از کلفت افسانه بر آ

اشارت شبی بر تیغ کوچی تو دیا

که از ایش بجات افکنم دور

مباد اینجا زنی بر سنگ و سستی

نزار آئینه در رنگ است اینجا

مبوجی گزند دست هوس با

قیامت بر دماغ کوه ریزد

زندانی اختراع چندین نرسد بکر

عند

ز چشم بست اگر نیا بدول کیفیت نگاه

شوم غلاطون ملک اندیش گشتا اگر نیست

نه شام ما را سحر نویدی نه صبح ما را دم سید

اگر نویدی چیدین دل شنیدی در آواز

ز صفی را از این دوستان زنده رنگ گشتا

کجا است آئینه ناگردد عیار حیرت درین

در اضل و مید میدل سبک خطا نظر نیست

شور جنون در قفا با همه بیگانه آ

قطره حقی خوش زن بر خط میانه بر آ

چون نفس الفل سچا تو افسرد گل

از به صفت کو دو صفت همه درانه بر آ

کرده منون نفست غره عشق دوست

یک فرخه بخوش کشا گنج زویر اندر آ

بیدل از افسون گیت خون آهسته

ز بیتابی بسنگی خورد و پای هم

ندا آمد که ای محمد دم اسرار

که مینا در فعل خفته است سستی

بیک آئینه گر بیدار آید

شکستن سید و دیر و سوسه و ریا

سر سوسه اگر چنانچه پیش درد

بود آینه کیفیت گل بر سنگ که چشم شوق بازست بجا را باغی دل سے فروشد که در محض اندر رنگ ارکان که منم سرفروش حدنگ سی است چرا منم نباشد رستی آهنگ که بے تکلیف می مستند اینها اشارت شبی سرگرم حرم مستند بالب نظر میکرد ایس	بر بر سینه ویکه اندر شد تامل سود و نغمه یکسانی اوست در شتی باز راکت می فروشد بستی از خرد کردم سوا لے هانا نه پستی می پستی است ناتنی منکرتا شیر مجت برنگ شیشه در دستند اینها دینا میدستی باین رنگ ز شمع می کشته دودی بود بر جا وگر نه خامشی هم می سخن نیست بهر حضور حق لوت شود که یاد درین بزم رنگ مستند ز صحن عبادات علم و عمل کمال ترا کس خیر نیست شکست تو اینجا درستی نیست خواه از احوال غیر از شکست بران گل کف گر به ابر بهار	زینت اعصابک بی طاقی کرد نقوش اعتبار دشمن و دوست زناکت خانه بنیای ناز نیست اشارت شبی بودم قمع بجا سری هر کس دماغی است سنان هوایم داد کاسه مخمور غفلت که در محض نیست درنگ نگوی سیم در سیمو شد از رنگ بزم خامشان داد بر ابرام که بے قطع نفس این شستن شبی داشت با عشق گفت شنید که یارب چه آرام من لطف که فرش است اینجا دو عالم کمال متاعی بجز نفس در کار نیست برین استخوان قیامت و اشود می طبع رنگ گهر نقش بست شکست است انجام و آغاز
--	--	--

تو زانک آنهم پس نه قدمی از آبله با طلب اثر اجابت منتقل ز شکست دست و طلب چو نگاه چرت ازین مکان همه چیز و بقا طلب بطلان شعله خود سری نئے از حین حیا طلب چو غبار سمنه سحر نقشه شمار و هوا طلب تو بدوق منصب اینی ز پر شکسته هوا طلب عالمیکه از تو جنون کند بدم فرست و هوا طلب پس آرزوی جبین ما بچه اغ رنگ هوا طلب	نخل بجهول مقصد عافیت نه دلیل جویند عصاب ز مراد عالم آب و گل بدر جنون بر سر دگر طلب کجاست صدرا و چه ایشان که گذشته تو ازین دکان ز سپهر گریه بگذری تو همان بسایه بر ابرو طلب بغضانه موس آن قدر فروش شهرت کرد و نه ز بهوای کبر و سرخی همه رست تنگ فروختی دل خرد گر همه خون کند ز کم آوری چه کردن کف پاسبی حلقه نشین ما بخیر ال کردیمین
--	--

<p>شده در غر جلوده به نشان بغبار آینه ات نهان طلب تو بس بود آن قد که ز منی بری اثر خورشید آنکه ترک سبب کنی به چنین رسمی و طرب کنی غزل ز بی چمن ساز صبح فطرت تبسم لعل مهر چو بیت ر سحر شمع در آماز در پیام گلزار وصل در بر هوا فی شوق استقام ز خاک گشتن چه پاک دارم به سبست و جوهر طرب شتابم جان خون اردو خطایم ز گلشن ریشه بچند که چرخش افسردگی بسپند به عشق ناز و دل هوس هم ببالد از شعله خورشیدم باین ضعیفی که بار و دم شکسته در طبع رنگ زردم ز سحره خجلت آوردم چه ناز خدمت کشد سرین اگر بهارم تو آبیاری و گر چرخم تو شعله کارب کجاست مضمون اعتباری که بیدل لاشا کند شمار</p>	<p>نفسه به قتل امتحان بر و از میان وصف طلب بخودت اگر ز سر نظر خیال بیج و صد طلب ز تحقیقت آنچه طلب کنی بطریق ممدل طلب ز بوی گل تا نوا سه بلبل سدا تهید گشتگویت چو رنگ رفیق ز خویش دیگر چه رنگ به شمار گویت هنوز دار و خط غبارم شکسته ملک آرزویت ز بر پاست مگر بایم دلی که کم کرده ام بگویت چو ماه تو نقش جام بند دلی که ترش آب گویت بهاست سرشته نفس هم بقدر افسون و چویش بگرد نقاش شوق کردم که میکش حیرت بسویت که خواب از جنبه ترسین چه کل عرق کرد خاک گویت ز صیرت من خبر نداری بیا رم آینه رو برویت بضاعتم یک ترازوی ست افکنم پیش تار و تریه</p>
--	---

فکرمه گواه قوت جسم آدمیست سعی و ادای شرائط عبادت و شاید قوت عقل توجیه بر کتاب علوم و حکمت
 و دلیل قوت روح پرواز نیست بهر چه نیست وحدت ماده این هر سه قوت مقدار اعتدال غذا است که
 به تقویت آن جسم توانا شود بر قدرت اعمال و عقل اعانت یابد و روحی تحصیل کمال و روح بال کشاید بفضیلت
 محبت و ذوا بحکال اگر حساب غذا منقو و باشد ترد جسم و طلب وجهیست مانع ذوق عبادات است
 و تصرف عقل در تدبیر حصول آن محروم کسب علم و حکمت و توجیه روح از تشویش اینها بر جوع سر منزل

<p>جمیعت و طاعت آن دولت جاوید که خلش منکهار</p>	<p>با خشک و تر اید لیس منهار رزقیت که به تر و آید کینار</p>	<p>قانع شو جمیعت دل مفت انگار مساحات کجاست حق</p>
--	--	--

<p>الهی تهست آباد ظهوریم سر پای شکبیتانی عنایم درین در یکسبتن بر و پیش ندایم از فتنه کجایم از فتنه خرد و فتنه کجاست</p>	<p>ز هستی تا عدم یک دستیم قدیم بیدان و از خود تویم چه خواب و بیدار و بیانی تویم درین به حقیقت فتنه و آیم باز پیش کاشک شکاریم</p>	<p>کنندار ساقی صیب آیم عنان ماکه دارد جز کین طلب سر بایه شو قیم پا تو حکایت خن بافتن اندخی حبیب کین</p>	<p>چراغ خاشی برق کجایم دلیل ماکه غبار رسیدن اقامت آرد و آید جاو شندیم ز به صبح آیم بندین قطیر غلام و جگر</p>
---	--	--	--

<p>چو موی بلندش گذشت از کمر ز مریغان چشم اگر آشت است که سر رفته آخر بیا میرسد خلف راز او ضاع ابل یوم لفظ مود کا سه پور منظر قنادم مگر داب این بیج قناب هنوز از خیالش خیالم پرست سبا دین غبارت پیش نظر شد باطل آب درنگ فریب کران آب طرف مقتدیت غزل</p>	<p>صلاداد کا می نوشگان راز چو کار بر ابتدا انت است حکایت که سر گرم ترتیب و ستار بود بدین شکل باطل بیج آفت خضر زین ادراخ الفت گرفت جبین از غم انفعالم پرست باین پرده که محرمی بادت مباش از حضور خضر فیض چو خوش است گرد و جلال قدر و بخت</p>	<p>مباشید غافل حسن محبان ز موی سر انایش و امیر شنیدم ادب گرد مود کا روم به بست و کفا و شش گرفتار بود که یک بار من هم حکم شتاب ز من مدتی ترک صحبت گرفت ز تشویش کسوت مکش و در بر کفن باید از جامه یاد آید خضر تشنه سلاق آگهی است که این گمان چو قدم نمی خورم</p>
<p>به دور و زه هملت این نفس چو گل از طبیعت به نشان آشیان چو جاب غیر لباس تو چه توقع نه عروج غمزدی نه شاع نشه فطر همه جاست جاو پستی همه است غلبت کاوش از منون به طرب و چنگ آن کن غمم در پیوده خوردنی همه سکنه دار و مردنی طلبی که از تو بجا رسد به اوست چو بیار ز سواد و لغت خشک و تر بکلام بدل مانگر غزل ای بر نشان چون بوی گل نیرنگی از پر آفت با صد حدوث کیف و کم از مزرع نازت دم تزیه صدش نیم جای پرورده تشبیه تو تجدید ناز آشفته رنگ لباس آراست</p>	<p>نه اگر از پیش نفس که چه بیهوش کند پرست به برنگی زدی این زمان که دیدم پیرین از بخت نه تو مانی و نه قیاس تو چو کشتند جامه ز پیکر چو غبار و اعظم عمرت و سوخت مایه سبزه تو چنان مر که زگر دشمنی زنده خط مسطرت که لغت نامه عاجزان کنده التفات بسوس گرت حد از بلا سه ضرر دنی که رسد ز منصب گوهرت سر آرزو و بیکار رسد ز دماغ آبله ساغر که بحیرت چمن اثر شود آب آئینه به رهبر عفت شویم تا گردن یا بسایه دانت یک ریشه شوخ نه ز دستخورد عالم خرم جان صد عرق آب بقا گل کرده لطف به پردگی و دیوانه طرح نقاب انگذنت</p>	<p>به دور و زه هملت این نفس چو گل از طبیعت به نشان آشیان چو جاب غیر لباس تو چه توقع نه عروج غمزدی نه شاع نشه فطر همه جاست جاو پستی همه است غلبت کاوش از منون به طرب و چنگ آن کن غمم در پیوده خوردنی همه سکنه دار و مردنی طلبی که از تو بجا رسد به اوست چو بیار ز سواد و لغت خشک و تر بکلام بدل مانگر غزل ای بر نشان چون بوی گل نیرنگی از پر آفت با صد حدوث کیف و کم از مزرع نازت دم تزیه صدش نیم جای پرورده تشبیه تو تجدید ناز آشفته رنگ لباس آراست</p>
<p>در وادی شوق یقین صد و دو آفرین نه آسمان گل و بلبل یک برگ سبزه</p>	<p>خاکستر پروانه محو چراغ ایمنیت دل راجحیت که خون عقل ز برق جنون</p>	<p>در وادی شوق یقین صد و دو آفرین نه آسمان گل و بلبل یک برگ سبزه</p>

هر آنکه شمعش منقح فانی بر پیراهن نی عشقش انهم فی یوشن قیام بر بیدل به پروردگار بگویند حق تعالی	عجوش محیط کبریا بر قطره سست آینه ای صبح یک عالم نفسانه ریشه دل سست ملکت ریاضت صفای
--	--

باطن می آورد بشرط اعتدال و صفا بر تو ای کارد با فراط کمال مدعا ازین کسب مواد فاسده را
با صلاح آوردنست نه از با صلاصه را نیز فاسد کردن اینجا از کمال از طبیعت زدودنست نه آئینه را بشقی
صیقیل فرسودن حکم تدروانی وجود از انبیا و یحکیم بر ریاضات شاقه ساختن الا بقدر صلاح مزاج و کجاست
و غیر نیز بدوخت که بقدر ضرورت احتیاج فطر بنیاد صبد که کارگاه است روزی دو حرکت طبیعی بر پات
بر صوم و صلوة بر سینه اگر کعبه تبدیل به امر کمال عرفانست **مناجات بجهت حق**

آه ای حیرت سازم چه باشد من چه تو بهیاستان چه هست بچه و حریف چون کلک منفرست چنینم بود و در خط جبین کم برین یک نقطه لوح بی دست من بیدار آن نقشش نیم زخم نقطه خود زده در میسد سرای کعبه زخمت نکاسم سایم خود لوفان خم و پیچ با ابر این بستی متهم کس ز حیب من برون آید کی	شکست نگار و اندم چه باشد شکست دل بچندین ناله زبان فرشی دارد و خوش کفی نقشش حسن استین کم نوشتی آنچه آنرا چه بود نگین گل کرده از نقش نیم چه خواندستی خط من در توش بهر رنگی که دهم شمر سارم که یک دریا ناله ما شوم پیچ تو ای بستی بقدر عدم ز تن چند پیمان شایم	بدان قبولی تا برم راه سپندم ناله در بنیاد و ام دور و پیش جام تن من بجاکت آن خط آینه نمیدانم چه معنوم شد آن خط شناختی قبا ز خط کی رودیش ندار و نسبت حمد تو ادا کن بگویم که رساند کسر شدن زنگی که گم گشتن فریستم تو در آغوش وین زلف جد بوجم اندود و دم خوش نشانی	چو در دم هر زده کرد و چه آه زیر مرغ دل فریاد و ام جلال بود ماه سستی من ز لب این آینه میانی نمایند که وحشت آشکارا و نهان لکه کاتب لید حرفی از خوش چینست خاک را با عالم کس جان چون نه سپهر زویدانی بمی نقش بندم بجز جو شمع چه باشد که درون نین پرده آ بیج آلوده ام ای جلوه دریا
--	---	--	---

حکایت بخون کی گفت ای خیر مبارت همان بود نشانیست که بیستی بشرط شود و خودست چون زخم از خوشدست این غیا نمود میدی آن نقشش افروخته صفتها بیا رنگ ذات رنفت	دران دم که شد لیلیت جلوه گر ز صبح غبارش نفس زد و سر ولیس نمودش نمود و دوست هر قی ز دم خرم پاک شد که آینه با جلوه و آخوشت ز خود گم شد دم جت و جهم نامد	ز غفلت چرا نموش در پاخته نخست دید از ان شعله خاکستر ز من بود سوز طلب همشکار فلک دهم طعم خاک شد دمی که نفس اعتدالات رفت چون از میان رفت او هم نامد
---	--	--

<p>مبوس رست مشق ز خود رفتی همین گرد افشاند و در نفس</p>	<p>چو لیلی چه مجنون همین نام بود ز مستی غرض نفی نوبست و بس</p>	<p>یقین شد که طوفان ادا هم بود نفس حبیب بر شمع خود رفتی</p>
<p>حکایت</p>	<p>شدم بخود و جام همیشه زدم ز اندیشه در دست پیمانه</p>	<p>اسیدی بول بود آتش زدم شبی داشتیم سیر پیمانه</p>
<p>که عالم همه کلفت الود گشت</p>	<p>درین عشرت آبا و گفت و شنفت</p>	<p>تپ و تاب موج نیاسود گشت</p>
<p>همین وقت میخانه عیش شفت</p>	<p>کرای ساغر رفته از چنگ هوش</p>	<p>ز قتلون تحقیق آمد بگوش</p>
<p>خیال تو مصروف فهم آویدت</p>	<p>دل بسکه در فکر راحت گذشت</p>	<p>تامل نداری نگه سر سرایت</p>
<p>سراغ تسلی ایمنانه یافت</p>	<p>ازین خانه هم دل بجان آیدت</p>	<p>چو تمیز در امتحان آیدت</p>
<p>طلسم ظهور است اسے به خبر</p>	<p>ز دیر و دم تا مقامات دل</p>	<p>در خبا گمان اتلی بسد</p>
<p>نخوشید خبر رحمت آب و گل</p>	<p>در اوقات آسودگی تمت است</p>	<p>بنائی جهان بر سر آفت است</p>
<p>ظهور امتحان گاه آرام نیست</p>	<p>خسرو را بغفلت کن مسم</p>	<p>می عافیت وقت این جام است</p>
<p>نه ساز ظهور است میخانه جسم</p>	<p>عیانت پوشید گیهای راز</p>	<p>ز حنا س این نرم راحت گذشت</p>
<p>طرب حدی کس مفت کس میشود</p>	<p>بجایز سامان عشرت کجاست</p>	<p>دل آندم که خون گشت می میشود</p>
<p>اگر نشه دارد آن خوبهاست</p>	<p>ز بس رنگ گردید پیمانه شد</p>	<p>جگر با مجنون جنت میخانه شد</p>
<p>زمین گیرے از نشه راخته</p>	<p>ولی عافیت کو درین عرصه گاه</p>	<p>چو خم میدد نشه عشرت</p>
<p>که اینجا سمر از جیب دارد نگاه</p>	<p>فنا میست مضمون این حرفها</p>	<p>شکست است مصروف این حرفها</p>
<p>گر آسودگی مقصد آرزوست</p>	<p>چو خواهی آن نشه موصول گشت</p>	<p>سر اعش خرابات بی رنگ و بوست</p>
<p>ز اسباب تقصید باید گذشت</p>	<p>نه خم گل کند نه قلع فے سبو</p>	<p>درین نرم تا کی توان شد کرد</p>
<p>که تا طوط با فیت یعنی صفات</p>	<p>مکتمه اعتبار خضر در فروع انسانی ظهور نشه است که هر چه مظهر طربش کرد</p>	<p>در راحت نشان نیست یعنی زوالت</p>
<p>هر چند آثار و قوش ظاهر بعناد و شرع باشد اما تا مل دیت دام آن جا نر ندارد و بی اختیار حکم مقدور</p>	<p>از قوه لعل آمد و بی گل کردن حقیقی که خطرات قلبی را با نور مروج کوئی موازنه نماید و آنچه بر طاق خیر کند</p>	<p>کار نر باید رباعی</p>
<p>گل کرد درین چمن بصدر رنگ صفا</p>	<p>مکتمه قرب آبی جنون دارد و</p>	<p>قول فعلی که مشعر خیر و شریعت</p>
<p>مکتمه قرب آبی جنون دارد و</p>	<p>مکتمه قرب آبی جنون دارد و</p>	<p>مکتمه قرب آبی جنون دارد و</p>
<p>مکتمه قرب آبی جنون دارد و</p>	<p>مکتمه قرب آبی جنون دارد و</p>	<p>مکتمه قرب آبی جنون دارد و</p>
<p>مکتمه قرب آبی جنون دارد و</p>	<p>مکتمه قرب آبی جنون دارد و</p>	<p>مکتمه قرب آبی جنون دارد و</p>
<p>مکتمه قرب آبی جنون دارد و</p>	<p>مکتمه قرب آبی جنون دارد و</p>	<p>مکتمه قرب آبی جنون دارد و</p>
<p>مکتمه قرب آبی جنون دارد و</p>	<p>مکتمه قرب آبی جنون دارد و</p>	<p>مکتمه قرب آبی جنون دارد و</p>

خیزد خرابات هوس نیست / جز بخت و رضو و شرف نیست
 غزل ره مقصدی که گشت و بختیال مهر چرخ
 ز فغانه سازی این و آن که رسد بختی بی نشان
 چمن جفا و کدورتی می جام مسمی و صورتی
 ز زبان شمع خیال کن سخن مست عبرت انجمن
 هوس جهان تعلقی سر و برگ حرص و تکلف
 ناکست بخود چو زار ساد حقیقت همه وارس
 چو هو از کسوت شبنمی شکسته نه فرایس
 به چو امکش چو عطر علم جهان منون هوس دم
 نه حقیقت تو یقین نشان نه مجازت آینه گمان
 محکم ز تنگ حقیقت که چو حرف بیدل زبان
 غزل اگر دماغم درین شبنستان خمارم عدم بگیر
 دران دبستان که کسی گردون محکم به خط کشا
 درین قلعه کف عبادم هیچ کس سهری ندارم
 ز عرصه اعتبار کوئی سرسلالت توان رد بودن
 نفس چمنیا زه میگلاری سبزه نقش بگین نه نازی
 نصیب از عاقبت نثار و حجاب بحر غرور بودن
 با من درختی که طبع غافل خطاست تاثیر القفا
 نرفته از خود ندارد اسکان بسنی رفیگان بیدان
 خیال ناموسم گریبان دواغدارا بعد بربان
 گوید اقبال هست مافروتنی عرصه نیاز سبزه
 اگر نیازم زور هست نیم حیات کش غرامت
 دست منظور بے نیازی ز غفلت آلوده است
 غدار و این کتب یقین که ورت انشاکری جویدل

ایجا که کن از روی دولت فقر / استفتاد دیوار زنگار نیست
 تو هیچ تعبیر سیر سی چشمته میگذرست عبث
 ز شکسته بال و پر بیان بهوای او نه پری عبث
 بهر توی عینال خود که تویی همین قدری عبث
 که درین شکسته و خار پانک شیده گل تری عبث
 چو یقین ز ندو امتحان بی عمر و سپری عبث
 دل شیشه گر بفسار سده چلبد بوم ری عبث
 چه قدر ستمکش بهی که چنین نه و تری عبث
 عدمی عدم علای عدم ز عدم چه پرده دری عبث
 چه شخصی چه عیینه که خودی غلط و گری عبث
 بنظر تو و گوشتها ز فغانه در بدری عبث
 ز چشمک زره جام گیرم بان شکوهی که خم بگیر
 کسی ز قدرت چه دانا کار که دست خود را قلم بگیر
 کمال میزان اعتبارم شست کز زره که خم بگیر
 اگر آمد و رفت این فتنه با دین تو دم بگیر
 که نام اقبال بے نیازی سبزه که ناید بوم بگیر
 حسد که باد و ماعت آخو سنج فسخ شکم بگیر
 چو سنگ در کارگاه مینا اگر آب گرد و گداز بگیر
 که خاک ناکشته کس درین ره سماع نقش قدم بگیر
 چه سازد آواره در دل که راه دیر و حرم بگیر
 که منت سر بلندی آسجا کس بزدوش الم بگیر
 کشیده ام بارم دو عالم پیش پای که خم بگیر
 کسیکه از جلوه شرم دار شکست آینه کم بگیر
 بصفحه گرانم او نویسم بجز غبار از مسمم بگیر

زبانم قابل حمد باشد دو عالم چون مدنی و کیم ستم نگردان جلوه خب سازگار مخاطب در باطن حسد اوند صد و سادگی است اینجا زبان تا یکسانی موج پیدا سخن غیر از دلی ساری ناز	که بانام محمد آتشناشد که اندکوسه زارش ستم بنود آن سیم خیز خود گوی نزار موج جز با بحر شوند که یک سیم سوار است اینجا و گر خاموش باشی جلوه پیدا صفا می آید از آن گل بود چرخ خلوت بر یک عیان شد	دل از نفس این است آگاه ز آغوش احد یک سیم شیدا ز احمد بر بعد چیزی میزد نگیند در احد غیر از احد پنج چو موج و بحر موج است یا بحر خوشی هر گریبان بحر نیست دل از نفس این است آگاه ز آغوش احد یک سیم شیدا ز احمد بر بعد چیزی میزد نگیند در احد غیر از احد پنج چو موج و بحر موج است یا بحر خوشی هر گریبان بحر نیست	ز فرسختی آید که سیر می آید اگر سیم فرودا سیم کی بود یکی در یک گشت اینجا بغیر از سیم کوس و کجا بحر زبان آرا می اینجا سیم جز خوشی جز خود آوازی ندارد بر آب و خاک شمشیر ندارد حباب آب خود خوش نفس است نهان در کف خانی نیست خجاری وصل توان گشت نار و دعا اجابت قرین عیان گشت تعظیم اسرار سبب طبع و گوری آراست دعای هر که مشو مستجاب برست که از جام دنیا است هوس برق تا سر آرزو بجرت دور از قبح ریشه چه لازم نفس از زینت خون نگین در اعتبارستان تمام عصری حقیقت خود
است			
نفس گری می نداشت و اگر نشی از جفا آید ز غریبه گشتی نبودی دلت هر چه خواهش کنی ز دنیا و جام آید خواهی طلب	نفس گری می نداشت و اگر نشی از جفا آید ز غریبه گشتی نبودی دلت هر چه خواهش کنی ز دنیا و جام آید خواهی طلب	نفس گری می نداشت و اگر نشی از جفا آید ز غریبه گشتی نبودی دلت هر چه خواهش کنی ز دنیا و جام آید خواهی طلب	نفس گری می نداشت و اگر نشی از جفا آید ز غریبه گشتی نبودی دلت هر چه خواهش کنی ز دنیا و جام آید خواهی طلب
است			
در آئینه ام بود سیاه عباسی تا شکایت نماند همی جام نیاز داشت سباغ سیرک درش نگارم	نفس نال صد ناله گفت بر آینه ز قلعش نشسته هر جا شود قلعش نشسته نگین در اعتبارستان تمام عصری حقیقت خود	نفس نال صد ناله گفت بر آینه ز قلعش نشسته هر جا شود قلعش نشسته نگین در اعتبارستان تمام عصری حقیقت خود	نفس نال صد ناله گفت بر آینه ز قلعش نشسته هر جا شود قلعش نشسته نگین در اعتبارستان تمام عصری حقیقت خود
را یک شخص مقتدر و دست آن مجرب میلان سوز مصور نظرت جامع آیات حیوان آثارنا شناسائی است که حکم شمای کوفی غالب است	باید نمود که مرتبه بجا و طبیعت اوست بکرم ثبوت جوهر خفا و مرتبه ثبات بجایگاه آن در آینه ز قلعش نشسته هر جا شود قلعش نشسته نگین در اعتبارستان تمام عصری حقیقت خود	باید نمود که مرتبه بجا و طبیعت اوست بکرم ثبوت جوهر خفا و مرتبه ثبات بجایگاه آن در آینه ز قلعش نشسته هر جا شود قلعش نشسته نگین در اعتبارستان تمام عصری حقیقت خود	باید نمود که مرتبه بجا و طبیعت اوست بکرم ثبوت جوهر خفا و مرتبه ثبات بجایگاه آن در آینه ز قلعش نشسته هر جا شود قلعش نشسته نگین در اعتبارستان تمام عصری حقیقت خود

بے اختیار در عذر تحصیل معاش زیرا که مستلزم تعلق تشبیه و آرائی است و فاضل نسبت تنزیه و
 آرستگی و بی پروائی را با محی عالم مشغول حاصل فضل و مهربانی منعم سرگرم و دستگاه کرد و فر
 بسکاری وضع بیدلان اقامت است یک پرده ز سنا زین و آن نادر است

من آن غبارم که حکم تقسیم هیچ عنوان در نگیرد
 نشد سازم هیچ عیان خون خروشی در گرفتار افشان
 باین گرامی که دارم در زلفت چندین خیال دوغم
 براه یاسی ست سخی گام که گر بلغزش رسد خرام
 دل از فنون اهل طرازی بجد گرفت بر زده تار
 نگاه عقلت کمین مار کنار شرکان نش میسر
 چو موج عریضی بی سر دیاتلاش شوقم در قلب عنا
 خوشا غنا مشرب کی طبعش بجز اقبال بے نیاز
 اگر ز سهار دهر باشد بنای انصاف را شبانه
 دلی که پرورده آب نازش بتش عشق کی گذارش
 گدشت مجنون بوضع عریان چو ناله آزادین بیابان
 قبول سربایه تعلق کمین که آفت بیدل
 غزل همه رست ناخمن آرزو که بکام دل شری
 چه قدر زشت فاسدان بگذارد دم دل نا توان
 نگر که ز خود سفر ز کمال خود چه برے اثر
 شمر طبعیت عاشقان به بنسردگی نذر عیان
 بکدام آئینه جوهری کشم اتفاتی از آن پری
 بتلاش معنی ناز کم که درین مستلزم استخوان
 ز معاللات جهان که به توبه آفرین همه دام و دود
 بچنین جنون که بهستم ز قلم تو که است نسیم
 همه جاست شوق طرب کمین ز کوه دایع غم گل آفرین
 هزار کوچه و دیده ام به تبلی نرسیده ام

اگر سپاس جوهر آرم شکست ز کم اثر نگیرد
 خرابین که یارب درین نیستان بر نوازم شکر نگیرد
 چو کشتیم پای رفتی کو اگر محیطم بسد نگر
 کست جز آغوش بے نشانم چو آسمان خاک برنگیرد
 سباد شمر نفس گذازی عنان این بیخبر نگیرد
 طبع خون آغشته خوانا کی که سایه اش زیر پیکر
 چه ممکن است این که رشته ما جو عقده گیر و اگر نگیرد
 زهر چه گیر و جز آنخواهد بر چه گرد و جبهه انگیرد
 سگ که تلمیز رنگ دارد پیشش در آب زنگیرد
 چو شیشه رنگ خورشید سارش کیش بر شیشه گرنگیرد
 تویم باین رنگ دامن افشان که چین دهن نگیرد
 چو شمع خاموش ترک سرگیر تا به ایت سرنگیرد
 من و پرشانی حیرت که ز نامه گل نسری رسد
 ببر تو نامه بر خودم اگر چه چو رنگ پری رسد
 برویم در بیت القدر که باز ما خبری رسد
 تب موج ما خبری گمان که سکه گهری رسد
 مگر التماس گداز من بقبول شیشه گری رسد
 نرم اگر من نا توان تخم بمو کری رسد
 عفت عفت سگ لبکه خور و لکدی خری بخری رسد
 بهزار خون طبع از الم چو رسد به پیشتری رسد
 تو اگر ز خود روی آتشین تجاوز تو خبری رسد
 ز قدر حمیده شنیده ام که چو حلقه شد بدای رسد

در کمال نظم جنون اثر بگذاخت بیدل پیغمبر			چه قیامتست بران سهر که بهنجویی سهری رسد		
فخج کرد ز سحر زینا سوال			کمال از نور و روشن دل و جد و جاد		
خیال قدرت سر و گلزار یار			نظر را که نگاه رنگ لبست		
لبست از چهره و در سجود نیاز			و گر لبش به سجودت کمر بست		
ز شل تو بفر حقیقت بنا			که از آستان کج خرمست بمل		
باین رنگ طاعت ندیستش			بچون جگر حلقه پرواز شد		
کدامی حقیقت از نور غیبت حق			همه گویی و از جهان خمیسه		
نماز چنین کردن عین خلعت			شده عالمی آتش خون من		
چو خواهم رکوعی بجا آورم			که خون جگر بریزم در دهان		
بویم این کرده ندیست ماکل			که گفت خون صلی مبارک		
ازین نظم بر دل خوش بندم چرا			بر او ضاع دنیا خندم چرا		
یکی غافل از رنگ ما و توئی			صفا و فضل طبعی که کینه		
درمان آئینه صورت خویش			چو بخی نهد از نظر بازی خلق		
ز هر جلوه اش صبرتی میفرود			و در خویش و بی رفیق و گر		
گل و دشتش زین غیر دشت			چو تصویر حیران تصویر خویش		
که ناکه ز کف رفته آئینه اس			چو اشک از لپه پیدان سبزه خاک		
شکست ال گنجیت طمان آه			نشانی ز کم کرده خود نیافت		
نفس خشن شد و ناله ماند از صدمه			مهرای از همه و شکاف خستند		
که ای بخی و دان لوح آئینه بود			همان جلوه مایه کشیدت		
طلب پیشه را بقتیش کار			ز خوا بیکه میدید بیدار شد		
خجل کردش اندیشه و هم خویش			که حد آئینه از چنین زوایا		
و گرا نفسش لبش را داشت			نگه را ز نظر گمان گرفته بخار		
یکی گفتش این افعالت چرا			خطا اعتبارات ز رنگ باز		
خندین گل چمن ز نهادن			و می چند با غیر بر دم بدم		
منووم بوجم آنچه توان نمود			نبسته اثرهای ناد اینهم		
صفا می است صبح انوار یار			جگر نشسته حیرت قلقلست		
چو گل میکند شوی خنده بان			اگر این نمازست تو حقیر است		
براد طریقت زرب خطا			در و شلال این شیوه است		
بقهقهه نماز آخر است و بس			صراحت زبیرت خون ساز شد		
نارنجی او ضاع در هر گوی			همه شیمی و شیمی دید و در		
اگر خون من میگردد در دست			که از طاعت حق درین سخن		
برآورد از فیض خستد سرم			نشانزد در سجده طاهر جان		
شاد بر خویش خرم حلال			که دوست بر قتل جلال		
نوا آمد ز رنگ عالم دوئی			ز طاق سر یافت آئینه		
گر قرار شد قدر بشک دیو			بویک که نگاه قدس به خلق		
بیعت نظر باز صد رنگ بود			چنین بر دین خویش عمری بهر		
هم از خویش اندیشه غیر داشت			چو گیسو که قرار ز غیر خویش		
نوگویی دلی رفت از آئینه			زده از ناله و صیحه آرام جا		
جهان نشسته پیشین ترکان سنا			ز بیضا قوتها بهر سو که رفت		
کسی بار بار ز خود نکرده جدا			رفیقان که این خبر یافتند		
که هر بر تو نقش تو و آینه نمود			که آئینه و لکه آری بکفت		
چو گردید تحقیق آئینه و آ			ز زرق تو هم خبر دار شد		
بنالید در ماتم هم خویش			برخ افعالی گنجش بقا		
ز نشانی آئینه اگر آه داشت			سهر جایش آئینه گشتی و دو جا		
ز آئینه زنگات حیرت			چو زین صحنه خواندی چو چنین		
نگاهی خویش آینه آید			نفس ز کزاد با هم غفلت نمر		
فردوم بخی خویش آنچه توان			کنو بهشت بگ خلد نام		

یقین شد که در بحر اسرار من همان بود آئینه دوار من	چو آئینه با خود دور و دور گشت چو آئینه با من بدل مینمود	بیکانی من خلل می نمود خود تا نظر کرده دیگر است
سار که صفت مرآت او چو آئینه گشته تمت رنگ و بو	گل باغ وحدت کونین دو با هم دریا چون سبختی بگو	

تاکید نبوت امر است بعین کشف مراتب جمال و ولایت حقیقی بهم تشریف ده جلال فهم بر هر چه بعد از
رحمت تاویل پسند و در کمال پیچیدگی بی تامل صورت نه بند درگاه مبدل رفتی خفی جلی میجو است
اسرار نبی رفرونی مینو است خلق آئینه است نور احمد در باب حق فهم اگر خصم علی میجو است
سخت فطرت آدمی در تو هم آباد عالم خیر و شر آئینه تفرقه نه داخسته که تمثال جمیعت و دو چارگی
تواند نمود و در چار سوی معاملات کف و ضرر و کان سودا می نیارسته که سودی از نقد و جنس عافیت چشم
تواند شود اعانت فضل حق و عیقل حضور عرفان پرداز تا ازین آئینه تنگ نگار برادریم و ادا و قضا
مطلق بساط یعنی طبع نماید تاروی این دکان در پای اعتبار برادریم که با

فردوس با اتفاق ارباب عالم آن سوی ثواب و بر جنت و نجات یعنی این سعد و بخش باور نظر است

جنت نامحکم است و جنت معدوم محض

فردوس و گه های ساز امکان ترانه ام را عنان نگیرد ز دست گاه جهان صورت نیم خجالت کشد و دست سماحت است اینکه عالمی از اسیر فکده دست خاک دلت روست رفت است اختیارم پیار سالی رسید کارم بغیر و حشمت هیچ عنوان حضور رحمت ندارد امکان سازد برای خلق که کاروان مستراح هست ز خود برآورد که بکندی بکنگر قصر به نیایست اگر تعبیرم کشاد کاری ز گوشه گیران میباشی فعل کجاست طواری برای عالم تو نیز سر کش بجای ادب در آتش عشق بالنفوس نظر بکند باغ و فغانه و وزر فتاده را ز خاک برور یا سیر نام استقامت اگر زوار سنگان شوقی بشکریستی هیچ بدل عقل بکلام فرصت ازین جنت پس از رضوی اگر کشد	حدیث طوفان ذی عشق خموشی از من زبان نگیرد چو آئینه دست بی نیازان ز هر چه گیر و زبان نگیرد سبک نگردد چشم مردم که خود را اگر ان نگیرد لباز و حشمت پیری برآرد که دانه آتش بیان نگیرد ز صید مطلب سلغ کم گیر اگر دولت زینجهان نگیرد بچار سویی که خود و فرشی رواج دارد و دکان نگیرد بفرز و بانها چین دامن کسی ره آسمان نگیرد که تیر پود از انشاید و میکه بال از کمان نگیرد که شهرت وضع رستیا چو حلقه ات برسان نگیرد که از چراغ هوس و فردی تنور افروخته نان نگیرد کسی چه گیر و ز ساز قدرت که دست فامانگان نگیرد که هست آئینه تعلق بدست دامن کثان نگیرد شب خون بفرز زخم که نفس شراب بحر شد
--	---

<p>شد آنگاه از دل گرم کس بپشتی کشدم بوس نگرفت کردند آسمان همراه سهرزه خرایسم دل آرمیده چون یکش زنگارش منصب فرست ز لب فصیح و فایان بحدیث کین زبانی زبان نایبندی ای فلک آفتاب خلل طبیعت و شمیم ز کمال طینت منفعل سپهر رنگ عرض از درسم بحدیقه که شب اوجش استغفار مراد دل بسجود و گردش ای عرق تو ز بیانی منازک نظر سه چو دانه درین چین بخیال ریش شکسته ام سرور بگفت می کشی ز باغ بیدل با طلب</p>	<p>بطیم در آستین چون نفس که ز بوسه پر کشد مگر مایل نقشش با قره پیشش نظر کشد که فلک بیشتر گوشت نکش ز خلعت اگر کشد ستم ز خفل اگر کشی به تر از بوسه که شکر کشد که چو موج آبله یا سه غم غم انفصال اگر کشد مگر از حیا عکس کنم که مر از پرده بدر کشد چو سحر نفس در در کفن که شکوفه بپر کشد که سباده سی حسین من بکش در دهن تر کشد بقتضی آن همه در بهت که قدم ز آب بکشد که چو شمع از همه عضو خود قدح آفریده و در کشد</p>
--	--

اشارات

<p>نماید ز صغیر عمت بار نه جنان شایان لفظ اصلا تو این لفظ مسمی می تا که جیه میر جیان بکشد جنونش تحقیق درون رود</p>	<p>بجای خفی و جلی آشکار نگوید از زمین کاتب جدا بغیر از غبار تو هم جووان سفرای و هم فلک انبیا را آینه تنال بپردن ده</p>	<p>بمنجای اگر داد عرض شود و گر حکم شود از نفس منو خیالت بوجهی آشفته است مگر دست بر سر منبرل عبود کس از نقشش این برده است</p>	<p>که بخت نایب بیدل جایست از جلوه شمشیر دل کشش لوح محفوظ است و گرنه بقادر عدم فاش است ز نقوش از خانه ششم دور که بیتا زو بهج سوره است</p>
--	--	--	--

<p>چه مقدار حیرت منون رفته است سحر گاهی از چشم بیدار فهم بر اندیشه وضع قانون زوم وزین صورت آئینه کار حسیست که محو تفصیل شد چپا که تزیینت این منحنه سحر کار فرد و ندیک عمر در زیر و بم حقیقت نشد مختلف از محبار بکثرت همانست کا نذر حسد</p>	<p>که هم در خود از خود برودن رفته است چو شکر گان گسترگ خواب و هم کزین پرده شکر که بر یکش بهم بخت این قدرت تا حسیست به نظر ابی فک عرقان کین شالیست از عالم اعتبار تلاش دوی ز دلبه تار چنگ همان یک نوا بخت این محراب ازین اعتبارات کثرت اثر</p>	<p>نگه داری از پرده بیرون زوم زب زو که نیز سبک شد ز احمال اگر گل کند دعا خروشنده سازی نوا می یقین نوا از نمایان سازت دم که شاید بگرداند آن نغمه رنگ دیس از امتحان شد یقین کان عذر خلل نیست در وحدت مستقر</p>
--	---	--

باقیون این تار و پود و سراب جو بهیم زنی نغمه وحدت است چو قانون دو عالم باین دستگاه ز چندین دیان یک سخن آشکار	بر این نغمه نتوان نکلدن نقاب بچندین عروق و پی اندر بدن طلسم است موضوع یک شعله آه ز صدر حرم یک مدعا حاصلست	که این رشته با جمیع کثرت است نیایی گر یک طلبش معجز زن لبه برگ در یک نشو و نما ز صدر راه قصه و یک نرس است
نکته تقوی اهل دنیا منحصر است دامن از لوث ظاهر چیدن منع نفس از شغل منافی بلبله در جات خرجات و تقوی اهل العز باز داشتن دل از خطرات اسما و وصفات بیاس ناموس تزه ذات را با	ای ذات پرست از تقوی بگذر انزهر چه جزاوست پنج مخمور است	ای ذات پرست از تقوی بگذر آلای را راجیم در حمان چه ملک است
کوه چشم تا مشه بر در اندک چشم در جبهه است که سر غرض کیست کاین خزان نیزن چند از غنی آدم نشو حکمران که می نشیند نفس تا که میخراهد غبار زهره میفرودند بخت آید بطلیدین درین گشتان انجم امروزی که میخراهد نگه بر جاده و چشم ز شرم میبازد آب گردد نگشتی اگر که در دماغت سوراخ گاه که میخراهد	اندا می نفس با در تر و دو نشو تا در بیضوت می سوزد گریبان خم نشو عش اگر نه رنگ از گل تو دارد بهار و بهار رم غزالان این بیابان بی نگاه که میخراهد اگر امید نباشد نوید یافت ز دست اگر بماند که بیجا با بجلو گاه که میخراهد ز این افلاک گرداری خنده اقبال بی نیاید	کین حقیقت غافلان نشو و نما سعی ناهوس که هم سر و دین شناس نیست تمام شو قوم یک غافل که دل راه که میخراهد بر پرده چاک این تنافس ماه که میخراهد ز رنگ گل تابهار بنفشه دماغ که میخراهد باین شهر بگ خلق آواره در پناه که میخراهد بهره در پرده من و دماغ و زانم نشو نفس بچرخش را در دهن سپاه که میخراهد
مگر چشمش غلط گاهی رسد بفریاد حال شغل عملیکه بر هوا خنم از همه پیکت بدر آورد بگذر ز شیوه علم و فن در پیر میبکده بوسه زن به قبول درد و طلب اسباب که غرض خنم جوان ز خیال الفت خانمان بدر که شعله استخوان بوقار گره سبک بر صدر از غرور و سرور اثر و فایده بخت بخت آنرا نشو مدعا ز طواف کعبه که میرسد بحضور مقصد آرزو	و گرنه آن برق بے نیازی بے گیاه که میخراهد نه چو موجین بهزانه سد قدم از سرت بدر آورد که ز قید عالم هم وطن بد و ساغر ت بدر آورد بدر یک خوانات از ادب ز همان درت بدر آورد نفسه اگر دردت امان دم و دگر ت بدر آورد که مسد و خفت لاغری رگ جوهر ت بدر آورد نگه که گردش رنگ ما خط ساغر ت بدر آورد من و سجد بے پس زانوی که سر از درت بدر آورد	

نزدیک تامل السن و جان به لطافت بدت نشان
به بضاعت همسین آنقدر کشادگان فغولیت
من بیدل از خم طرقات به بچار دم که سپهر هم
مگر آنکه جامه رنگ ماعرق از برت بد را آورد
که چو رنگ باخته و سعت پرت از برت بد را آورد
سر خود بخواب عدم است که زینبرت بد را آورد

استعارات

که اقتاد از آغوش مطرب جدا
طرب رفته و ماند جنبه آزاره
دل اما فرو رفته در چاک و بس
سببشید غافل ز وضع ظهور
نگرد و عیان بیگمان و شک
چو در پاسه خوابیده ز قمار کم
ظهورش در آغوش ربط هم
نه خیر و نه آسایه بیکدم است
درین بزم گر مهر و گنجینه است
ز ربط دو واحد چون خیر شد
زبان از دوستانه غلط بکام
محاسن در جلوه آید بر تم
عرض موجهاست محیط ظهور
ز وحدت بوحده قدیم نیز تند
نیایی درین بزم دلش گداز
سر و برگ اثبات وحدت دوست

حکایات

ز بیلا قتی ترک استوار باز
چو چشم از مرز ز پر چادر گرفت
بخند یکدلی دشمن غافیت
نده از کف آئینه است باط

زار باب تحقیق صاحب دله

نه برگ طبعیدن نه ساز صدا
چو بس رشته ناله گنجینه
سری لیک برز النوی خاک و بس
جهانی درین واحدیت دوست
ز تحقیق هر یک بغیر از یک
خوش طیشا کفعل اثر
اتر یک قلم در دوئی مدغم است
ت و تاب بر کنگاره اعتبار
نمودار عکس دو آئینه است
در پاکب چو شد متفق کثرت
خوشیست ساز ظهور کلام
نه کیفیت باده بے باده خوار
کز افحال و آثار وارند شور
اگر عرض و اعراض و گر چو برست
یکی را بغیر از دوئی برگ و ساز
یکدیگر بی دوئی باب تیر نیست
نشیدم حریفی ترخم پرست
برون جیت چون نغمه ساز
لفظی که گفتش بے خود پسند
شبیبه بلایت مزار و دیت
سبزه و سر رشته بر هم خورد

نکته دید در گوشه محفل

ز سر تا دم صرت آوازه
فلق سبگون گشته می سخنیت
صلوات او کای مسرمان شود
که از سر ششی وحدتی جلوه برست
درین هر یک افحال و آثار کم
که دارد ز قانون قدرت خبر
و گر نه جودت زمین همه پیش و کم
ز آمد او یکدیگر است آشکار
نتایج بهر جا اثر ریز شد
و کف تا بهم میرسد شهرت
نباشد اگر ربه لوح و قلم
نه از فتنه چو شد اثر نه خمار
پندار بر بروی هم میرسد
نوامیس اما او یکدیگر است
منی اعتبار جهان تو نیست
توئی گر نباشی منی نیز نیست
به ظن بر تر که رساند برست
لعل بیتا طش ز جابر گرفت
برین یکد و تار این قد بخل سپه
پیچ و خم این خوشی سبلاط
طرب فرست یا بد ورم خورد

<p>اگر یکسده شسته آواز نیست</p>	<p>که مار انضا است خراب ساز نیست</p>	<p>اگر یکسده شسته آواز نیست</p>
<p>پیکستان بی اصول کجنگاه صد محشر فریاد است</p>	<p>پیکستان بی اصول کجنگاه صد محشر فریاد است</p>	<p>پیکستان بی اصول کجنگاه صد محشر فریاد است</p>
<p>خبر آلود یک عالم میداد نظم</p>	<p>خبر آلود یک عالم میداد نظم</p>	<p>خبر آلود یک عالم میداد نظم</p>
<p>الن یکسانی اگر عرض کجنگاه</p>	<p>الن یکسانی اگر عرض کجنگاه</p>	<p>الن یکسانی اگر عرض کجنگاه</p>
<p>آشنایی تو چه سود به دست هم نمکند</p>	<p>آشنایی تو چه سود به دست هم نمکند</p>	<p>آشنایی تو چه سود به دست هم نمکند</p>
<p>یا سیر نام وفا یا سیر احسن انکار</p>	<p>یا سیر نام وفا یا سیر احسن انکار</p>	<p>یا سیر نام وفا یا سیر احسن انکار</p>
<p>که چه حکمت است که درویشان در هیچ حالتی بایک و بد خلق کار ندارند و زاهدان با وجود ریاضت دامن آزار نمی از دست نیندازند فرسودگی جسم را اگر نمی بخش از هم که افق است و آهن را در آتش تیز نمی نهند و در ویشان در دوی دارند اگر نفس کشند صرفه عافیت نمی بینند و بدایع حیرتی ساخته اند که اگر مرده بر هم زنده بگردند حیرتی پیدا بای آله دارند و حیدریم دامن باشد اندیشه عارش گریبان گیر است و پهلوی بیمار با انگه بر لبه گل تکیه زنداز الم کونگی ناگزیر یکمان توانی فریادشان از نگاه مستاز نیست تا زحمت گوش توان پذیرد و سعی ناپیدایی عبارشان بر صفا چرخ پیچیده تا تکلیف نیستی توان رسید صلح کل و دعوت مخبر است در طبع ایشان گذار و مستازیت ریشه دعوتی و در سراج زاهد کاشته نرمی طینت و در ترک نقیصی ناچار است و در سستی طبع در سستی</p>	<p>که چه حکمت است که درویشان در هیچ حالتی بایک و بد خلق کار ندارند و زاهدان با وجود ریاضت دامن آزار نمی از دست نیندازند فرسودگی جسم را اگر نمی بخش از هم که افق است و آهن را در آتش تیز نمی نهند و در ویشان در دوی دارند اگر نفس کشند صرفه عافیت نمی بینند و بدایع حیرتی ساخته اند که اگر مرده بر هم زنده بگردند حیرتی پیدا بای آله دارند و حیدریم دامن باشد اندیشه عارش گریبان گیر است و پهلوی بیمار با انگه بر لبه گل تکیه زنداز الم کونگی ناگزیر یکمان توانی فریادشان از نگاه مستاز نیست تا زحمت گوش توان پذیرد و سعی ناپیدایی عبارشان بر صفا چرخ پیچیده تا تکلیف نیستی توان رسید صلح کل و دعوت مخبر است در طبع ایشان گذار و مستازیت ریشه دعوتی و در سراج زاهد کاشته نرمی طینت و در ترک نقیصی ناچار است و در سستی طبع در سستی</p>	<p>که چه حکمت است که درویشان در هیچ حالتی بایک و بد خلق کار ندارند و زاهدان با وجود ریاضت دامن آزار نمی از دست نیندازند فرسودگی جسم را اگر نمی بخش از هم که افق است و آهن را در آتش تیز نمی نهند و در ویشان در دوی دارند اگر نفس کشند صرفه عافیت نمی بینند و بدایع حیرتی ساخته اند که اگر مرده بر هم زنده بگردند حیرتی پیدا بای آله دارند و حیدریم دامن باشد اندیشه عارش گریبان گیر است و پهلوی بیمار با انگه بر لبه گل تکیه زنداز الم کونگی ناگزیر یکمان توانی فریادشان از نگاه مستاز نیست تا زحمت گوش توان پذیرد و سعی ناپیدایی عبارشان بر صفا چرخ پیچیده تا تکلیف نیستی توان رسید صلح کل و دعوت مخبر است در طبع ایشان گذار و مستازیت ریشه دعوتی و در سراج زاهد کاشته نرمی طینت و در ترک نقیصی ناچار است و در سستی طبع در سستی</p>
<p>دلای بی اختیار قطره</p>	<p>در ویش که وضع طینش منقلب است</p>	<p>در ویش که وضع طینش منقلب است</p>
<p>زاهد همه کرد که خدا ساز کند</p>	<p>از طبع درست سیمه اش و کجی است</p>	<p>از طبع درست سیمه اش و کجی است</p>
<p>نزد آن قره بلبند سیه که زگر و سمره و عارسد به محیط سیرم شناعی اگر به بیارسد پرسج می کشم از قبل همه گفن بهوارسد همه جاست نشه بشرط آن که دماغ با بوفارسد بسیار که دغنش کس به کجارسد که بهارسد زسد به بهمت بستگی زدر یک نان بگدارسد قره بر هم آورم از میا که به به بقارسد بقا و گی است گند عصا که قتا و به بصارسد کردن بیارمی یک نفس سحر به نشود و نارسد درد آفت در بره بهوس که بخواب آله بهارسد</p>	<p>نزد آن قره بلبند سیه که زگر و سمره و عارسد به محیط سیرم شناعی اگر به بیارسد پرسج می کشم از قبل همه گفن بهوارسد همه جاست نشه بشرط آن که دماغ با بوفارسد بسیار که دغنش کس به کجارسد که بهارسد زسد به بهمت بستگی زدر یک نان بگدارسد قره بر هم آورم از میا که به به بقارسد بقا و گی است گند عصا که قتا و به بصارسد کردن بیارمی یک نفس سحر به نشود و نارسد درد آفت در بره بهوس که بخواب آله بهارسد</p>	<p>نزد آن قره بلبند سیه که زگر و سمره و عارسد به محیط سیرم شناعی اگر به بیارسد پرسج می کشم از قبل همه گفن بهوارسد همه جاست نشه بشرط آن که دماغ با بوفارسد بسیار که دغنش کس به کجارسد که بهارسد زسد به بهمت بستگی زدر یک نان بگدارسد قره بر هم آورم از میا که به به بقارسد بقا و گی است گند عصا که قتا و به بصارسد کردن بیارمی یک نفس سحر به نشود و نارسد درد آفت در بره بهوس که بخواب آله بهارسد</p>

به قبول آن کف نازنین که کند شفاعت خورشید
سرشته طرب آگهان به بهار میکش از چین
عزل گران خروش جهان یکتا سری باین بخت
خیال هر چند پرشاند از عالمی دل برون نزار
نه رست نمی درین گلستان که نو بهاری نکرده
نذار از طبع ما فزون بغیر پرواز پیش برون
ز مبلوی جذبیه محبت قولست امید نا توانان
دلی ستمیده عمر باشد نذار از سوختن بهائی
ز خاکسار و فغانا بهار به شکسته رستاق
باین سرور بگنجم گهر ترک اندیشه فضولی
تجدد اضطرار سنگ نذار از اعتبار هست
قدم با بنگ کین نشردن عافیت نیست صرفه برون
دماغ اهل صفاته چند بساط انداز خود فروشی
غبار اسباب چند پوشد صفای آئینه سحر
بان صفایخته است رنگم که بانی کارگاه قدرت
نفس بعد بایس میگذازم در گز عالم پرس سیدل

در صبر میفرم آن مت در که بهار رنگ خار
چو خیال سیدل اگر کسی ز تو نگذرد نهار
جنوبی انشا کند خیر که عالمی را از سن بر آرد
چه ممکن ست اینکه سی و شست لغزیم از وطن بر آرد
سواهی رنگ گلت ز خاکم اگر بر آرد حسن بر آرد
که رنگ عاشق چو سپیکه اصبح بر بختش بر آرد
سزد که چون اشک دلو ما هم ز جیاه غم فی رستن
بلغزش اشک کاش خود را چه شمع نیل بختش بر آرد
دلیل صبح قیامت است این کیم دره سحر کفنش بر آرد
مباد چون بخیه خود نمائی سرت زد اقل کین بر آرد
چه غیرت ست اینکه خیر خود را از جگر مرده زدن بر آرد
تفنگ قلاب تپی نماید دس که دو دزد بختش بر آرد
سحر محالست که نفس ابدستگاه سخن بر آرد
کس ست عریانی که مار از خجلت پیرین بر آرد
قلم باینه پاک سازد دس که تقویین بر آرد
چو شمع رحمت بر آید بی که مرگ از سوختن بر آرد

حکایت

و گاه از معنی یقین پیشه
بگرد و بزم موج اندیشه
بهر گلزمین شوق سراود
بشترک هر یک که ناله
فرو رفت چون بجهیب نیا
ز قانون تحقیق بی قیل و قال
شتراری بهامان خستیده
بقدر پراشاندن فرصتی
تو خیر گفت امان ما

گره گشت پیرین ریشه اش
ناله یکصد ناله آماده بود
شتر و شتر برقی و ناله
که یارب چه سحر است این
نوائی خیالی پرشاند بال
بدوش خیال نفس بسته اند
کین کرد و طبع ما جیرتی
که گر دید و امن گریبان

جنون با لبها مان نخر پا
ز هر عضو شان دست بندگی
ولی سرقر رنگ پیشش گر
چه افزون درین دانه بود
که اینجا غایب هیچ نیست
نه آشوب نیست اینجا جز
که آیا میسیم یا میریم
پندار بیدست و پانایم

دوانید و زیستان ریشه
خروش قیامت زمین گیر پا
گره گشته چین کندهی در
صد هزاران مینوایان نیست
که خاک این قدر ناله شخیر
بغیر از تو و گر هیچ نیست
همین ناله میر و پادشاهان
باین بخود دیها کجا میریم
زمانی بداند ریشه امانه ایم

تا مل که ساز او نام تشنه	نخود و در قدر و ارمی اتم تشنه	تا مل اگر بقدر ایجا نیست	جهان ناله و ناله خرابیت
چو آب گشت آبرائی ز خوش	نصد جا که بسات آندیش	که یکدیگر بتقیق خود و شیکن	کجا میردی کنجی اندیشه کن
تا مل بکفر خود افتاده است	اشفاق است		و گرنه صد سخت آنرا ده است
شبه دایم سر زانو نمی نسیم	در اندیشه چون یک یک چرخ	که صبحی ز تحقیق پیدا شود	در کلبه حبست وجود شود
که از ناله چون درد منیرم	با سید فال اثر نیز دم	که از ناله در دل غلغله شدم	نفس رخسار طیش دایم
همگی چو شمع فروغ شوند	رستم خیمه ملاسم سجود	چو آنهم گشت لب و زبان	نسیطای قهیمای لی سجون
تنه نسیم گل حبست وجود	طییدن سحر کسب آرزو	همین رنگ زین حیرت سا	سرای چو افلاک دست دعا
نقیم کنار موس تحت و ذوق	دو عالم به شیشه آغوش شوق	در نیالته از شک آمد گوش	نوازی که ز آب شد رنگ بین
که آن سر کب نقشب و لیلگی	مهر پرده ساز نیل گانگی	چو آینه خاک ارمی پیش	سوغا غافل از صوت عالی خوش
فرکش کسب ناله سحر	چو پستی سر زانو غور از دگر	تویی قلیه خود چو محرم شود	تو حجاب خوشی اگر خرم شوی

نکات عالمی بوضع خود نمیدانست از احتساب نادانی خلل اوقات کس سببش جهانی سرگرم آتش
 سبب است بوعظ و هم سزای آب ننگه پاش اگر گفت اثری دارد صرف ارشاد خود کن تا پیش مردم
 هر چه در انباشی و اگر ناکف است رسالت بکشا و عقد غولیش پر داز تا جرات دیگران نخرشی پید است که نقش
 طبیعت را از ورق گردانی لیلی و ایام تحصیل سنی کمال حاصلت یعنی بلال ابر و در صد سال ماه تو اندگر دید
 و کو دن طبیعت را بگردش ساغر او در حصول نشا از زرگی و شوار که طفل اشک در هزار قرن به پیری نخواهد
 فطرت تو کار خوش کن یا توئی در من نیل گنج گریبان عالمی دارد که در دامن نیل گنج
 به یکتانی است ربط مار و پو و بے نیازی را که در آغوش چاک نیل سوسون بے نیل گنج
 که رقم نوبه ر می پیش خود نشو و نما سر کن با ط آرائی نار تو در گلخن بے نیل گنج
 نکات در لی مع التذوق اشاره کیفیت است از حضور احدیت حق که آن نشا ثبوت دوام ندارد
 مگر بر بد و مطلق در تینر آباد واحدیت جهان کیفیت مهر و تفجد و امثال است و همان نشا مقسوم ساغر
 احوال و امثال گرویی که از تحقیق جبهه ششیده اند و از ورلقین داعی زسانیده حصول نشا و طبیعت
 تا که تویم کرده اند و بوی گل را در مزاج هوا رنگ آورده هر چند طراوت ظهور در نق تجالیست ششیده
 سانسندگی از بخیز برین کن میکند ششند و بان که رونق هستی و خطا مراتب آداب مشاهده می نمایند
 از ترک حیا آزادی میسر و ششند غافل که این یک مشت خاک چقدر خونها خورده تا نفس آدمیتی بسته است
 و این یک نفس نسیم چه مقدار در ضبط کوشیده است تا بشکل جبابی پوسته فطرت

جمعی از پیش خویش آگاهانند طشت خورشید و ساغر آهنگند بحر پیایه رخساره شبنم	بر فلک رفته اند و در سپاه اند چو فرزین بر کج خرامی آهسل کوه پرواز تره کاهانند	به سمار سازه طشت سحر و سحر همنان غریب ستارگانند تا نگردد خاک جاوه شمع
گر همه مترلند و گراهند غزل		

نشد آن که شکله چو شتی بدل فشرده فسون کند لفسانه هوس طرب همتی از خودیم و پر از طلب بخیال گردش چشم او چینه است سرف غبارین ز جراحت دل ناتوان بخیال و ندیم نشان به چنین زبونی دست دول و صنایع اظم خسل کفت پا عروج جبین شو و تن خاک عرش برین شود نه فانه ساز حلاوتی نه ترانه مایه عشرت نزد هم نه قیمت تنگ و تر به تر و دوس و دگر چمن تخیر سید لکم که حساب رخساره خامه اش غزل جهان جوانی بهر غفلت زگره سبک نشاد اگر دهم بوی شکوه بیرون رنگ شقایق میچکد خون چو شد قبول اثر فراهم خاک گل میکند چشم کشاد و بند نقاب امکان بهی منش گیسو آسان بگرد صد دشت و رشتانی که قدر عجز رسانیا بے حذر تر و دیر زنده کیشان مخور فریج صفا ایشان نشسته ام از لباس بیرون و گرچه لفظ و کلام مضنون خلاصت بمیدل رنگدستی بکدر زمی الم برسته	بزمین طیم بفلک دوم چه جنون کنم که جنون کند چه دوز غنعت صغری بجز هینکه ناکر فزون کند که ز دور اگر نظر سے کنی تره کار به طبع کند که مباد آن کفت بازین به فسون نشو سحر و فزون کند که سرخی اگر کش و هم هزار خانه ستون کند رو و انچنان و چنین شود که علاج همت و ن کند به فسون پرده گوش مایه اسید میند برون کند که نهال نخت سیه مگر گل آورده شجنون کند بتال مگر انگند قطره که نگویند ز هر بن بود خواب نازیم و تحمل با قاشش دارد سپرس از حال یاس محزون مانع گفتن زایش دارد فلک دور و زمی غبار مایه نری پانی تو کاش دارد که رنگ هر گل درین گلستان به خیزد و تاب دارد سر از نفس سوختن نتانی بخود بیا این تماش دارد و ضوع مکرده جاسد ریشان هزار شاش بر اش دارد به خاشی نیز ساز مجنون هزار آهنگ فاشش دارد چو کعبه هر کس بخوان هستی درین کشت و تاش دارد
--	---

تجد و شری کلونی بست که چو شد گل معرفت درون جهانی درین زمینی قبح چو طالع نقاب قبحش بود	بارشاد و اصل بود شکش ز بهان ابرو خارشع نیز از کلونی بدش نبود	سر راه صبا کمال است بیامش و شاد کای مرد سلامت گل باغ تنای بیت و سحر و طبع کرد پیش
--	--	--

از نشان دادن گفت بگ و بار زونا همان بود بازش بجا شد این بار چشم منی فطر سجود ساخت و رسوا رخ نیا سری گرگنده در گریان خویش عبت مصدر در دوشه شود نماید که این شیوه ناقص فن چو گل کو بهار کرد و خوش گرچه چشم شوخت معما شود نیشی روح منضمه ام محبوب محالت در دیده اعتبار زمین آسمانی کند حیرت که ای خفته اعتبارات خام صدقانی که از سما زنده اند چهره و صفت غمزه سائب شسته کاین چهره ها را و از نام دور و زلفش شوخی اطهار بود از ان منی بی نشان دوم تحلیل زانی زانی گل نشاند کافی که در دم زارتی بود غبار کرد و او را جسم بود با سیمیکه خود را توانی ستود زهر موج پدیدت شود و گر اگر شوق مصورت نیستش	نشد نخل شوقش تسلی بهار که هست از دوی دست چو با ز سدا دل سائل دوی جلوه گر ز خلق انجمنی حواش ز خوش به بند همان گل بدایان خویش سجود گرچه پیر کمره شود دو عالم شرف بر هم آورد اگر غنچه کردی را غنچه است	دگر از تحقیق رنگی نیا نمونه است چشم از غدا تسلی از آینه شش از نو حسابت از سبک دایع عیلا به سعی طلب موج خاسته گلی رزمین گاه آسمان نیشه درین گلشن افشاید تا مل درین صفا کاف بود	که در خلعت آباد و محراب نیاید به تقیید طلاق قدس بان تنه و یان ز دات احمد سجد امید عیان نیست زین گفتگوئی جهانی ازین نغمه متنا از ان نغمه بی خیال بیک بار حق گفتن دشو نفس را از استخوان نرم کودان تیار که من کیستم سبا طیکه تا دم زنی برستم یقین دان که در عالم نیا درین بحر کسوت ما تو بوقت خموشی نماید عیان به تحقیق این جلوه بی نشان	مستطیل شوقش تسلی بهار که هست از دوی دست چو با ز سدا دل سائل دوی جلوه گر ز خلق انجمنی حواش ز خوش به بند همان گل بدایان خویش سجود گرچه پیر کمره شود دو عالم شرف بر هم آورد اگر غنچه کردی را غنچه است	دگر از تحقیق رنگی نیا نمونه است چشم از غدا تسلی از آینه شش از نو حسابت از سبک دایع عیلا به سعی طلب موج خاسته گلی رزمین گاه آسمان نیشه درین گلشن افشاید تا مل درین صفا کاف بود	که در خلعت آباد و محراب نیاید به تقیید طلاق قدس بان تنه و یان ز دات احمد سجد امید عیان نیست زین گفتگوئی جهانی ازین نغمه متنا از ان نغمه بی خیال بیک بار حق گفتن دشو نفس را از استخوان نرم کودان تیار که من کیستم سبا طیکه تا دم زنی برستم یقین دان که در عالم نیا درین بحر کسوت ما تو بوقت خموشی نماید عیان به تحقیق این جلوه بی نشان	مستطیل شوقش تسلی بهار که هست از دوی دست چو با ز سدا دل سائل دوی جلوه گر ز خلق انجمنی حواش ز خوش به بند همان گل بدایان خویش سجود گرچه پیر کمره شود دو عالم شرف بر هم آورد اگر غنچه کردی را غنچه است
---	--	--	---	---	--	---	---

حکایت

مکمله منی بیا این نسخه است از معانی تامل لطیفه و انگارته اند و از تفرقه تفکر معانی خاصه دریا فتنه که حصول آن

و عدم لفظ مع است و مراد ازین معیت امتیاز رب و محبوب یعنی فهم مرتبه دینی و ادراک حقیقت معنی توفیق است بکمال تمیز این مرتبه غیب مطلق را با بشارت احدیت منصوب کرده اند و بواسطه ظهور این تمیز در شهرات		
این سوسی شمار را یقین جسم	رباعی حق میگویی در سن ل فی ابهم	اینما فی عبارت واحدیت با وجود
نکست صحبت دانا در عالم	چو شمع از میان بغرض عدم	کیانی من کرد خیال دو عدم
که معموری سوادش بنابر عظمت است عطیه است غیبی و مونسیت عرفا در مصفا که آتش کبد و رت انسان است غنیمتی است لایبی جهانی فکرتن پروریا مرده است حاصل زندگی که است و عاقله شکفته خود پستی اخیره را می از چنگ طبیعت کجاست درین آئین از هم تارکی و لاهی شمع روشن نمی توان کرد و از غلبه بی اتفاقی بلایع شرکان بهم نمی توان آورد و اینجا سوسه حبش و غیبت و دو دروغ کمالست و وسوسه حرص و حسد شک پیر این خیال تا چشم با لغات هم نشود و انداز بروی مرسته که نماند ریخته است و تالسب بحدیث موافقت باز کرده آید شیراز و اخلاصی که نه بسته اند گیسو چو محبت با پیش از تفرقه دام اندوه و کلفت و اختلاط طمایش از جدائی مایه یاس و ذمت سازد فکله با مرید شکوه عمر و دیدیمت هست و جوها حاصل که و کید برین تقدیر مجبی که احتمال جمعیتی توان یافت از ساز تفرقه آ این مقام نباید اندیشید و در جمعی که است شام انشی توان کرد از نتائج و حشت حصول این چنین غمناک		
غزل جهان خلق از خلقی آدم است آن سکو این سخن گویش عالم بسکه مردم تنج و جیبش زنده اند معنی و خواهر صند نه باشد هم	باز در اصناف آدم آدم محرم است با چنین موبیاء عالم غرقه طوفان آدم زخم چندانی که خواهی جمع کنی هم از ازل این مین که دار و خورش از خورش	لوی انبی در ضرایع و هنر تران یاقین در چنین کسروت احتمال نیست خون منقذ دل یک نقطه شمشیر است ایک نماندیم شمشیر است اما گیسو کمر
غزل چه رسد زفته معنوی بدایع خیر خیر در محبت با اگر زنی گذر ز ساز و فرشته بوداع قافله موس دل جمع فاقه کس تو پس نگار که در چین ادب موس انتظار چه عیبت چو شرک تا گشتی تری گذر ز جاده خود سر لبشام عیب گذشتگان کنش از لب تر زبان موس جلالت این چنین نه سر و نه جبهه گره زدن ز سمداد من سخته به نظم غم غم سیکه		
ز پری پیامی اگر گشتی بدکان شیشه گران بسکه که بکام حاصل مدعا بتلاش رشیه سر سد شر نگذشت محل معج کس ز محبت با جز به بل صمد چو سحر چاک دل آب ده به ملک که خنده زنده سر ستمست رنج قدم بری سحر ام آبله و سر اگر از حیا گذشت نه ایسانه پرده کش مار بهوا چه ننگ که نیکش تری از طبیعت نیک زده ایم دست بریده بر زمین چو نهاده بی کمر		

سرو برگ فرصت آگهی همه سوخت غفلت گفتگو
غم به تفریح عافیت بشود و دهرت بهوش کس
به صنفیک تیغ اشارتش کند استخوان جفاکشان
شغل تب و تاب بیدار تا کجا بکشد و بال برافشان
بهر اگر چه شش فتنه چهره تراشه که شب فتنه
غم زندگی بکجا برسم شستم سوس به که شش برم
سکه که فطرت منقطع بخیال سبک دم جمل
ز جنون فرصت بر نشان تر دو دم آینه وفا
نگ و باز عرصه بی نشان خیال میر و مگسان
انبار عالم و هم وطن زرسید که کس وطن
بد و دم تعلیق آب و گل شود از حضور دم جمل
ز ترانه گشته نوهر که بخرش هرزه گمان سبزه
کلفت قصور زندگی ممکن بگردان آگه
کشا چو بیدل پیچیده در ترانه بے اثر

چو سپید رخ آنجن نفیس لبها به شب سحر
بچه سنگ گوهر از آن دو سر تا کشیده زریزیر
نگند جنون که ششک سر پیدل از همه بیشتر
سر رشته وقف گره کنم ولی آدم شد از نفس
رگه از اثر شگافتم که رسد به بیشتر از نفس
چو جباب به زنده شسته ام افشا چشم تر از نفس
که چرا غبار که از دل گرفت شیشه گرا از نفس
چو شعله داغ از آفت که گشت صحرای از نفس
بهوا اگر زنده غمان بکجا رسد سحر از نفس
عبث انتظار دم مده شتاب بیشتر از نفس
که لبها طافان آینه زبر عشم سفر از نفس
همه را عالم بے اثر است در نظر از نفس
چه قدر سیه شود آینه که با دید خبر از نفس
لبشار لب هم افکند که بخار و دیر از نفس

یکی بر آشنای رسید نخاکش جویا که ادب بهر طلب بشیه شوق گفتا هم وگر بار از آن خلوت آید هرین برده کاین که شسته جایانی که تمثال و هم شمس ببازار شد سبک به غیر	حکایت به بنفش تمناش تحریر کرد که شمع وفای ترا دهنم که ای مدعی بگذر از اجرا چو لفظ از معانی تشنید بر به آئینه داری سپا پر سوس	حکایت مذا آمار خلوت استغنا رفیق غم و عیش میزینم عبث خویش را صد حسرت بوحدهت سر و دم در کار نیست تو هم محالست تو دوست	چو شکر گان شیم خوش است که بانی که دارد برین صدا اگر گل و دگر داغ آینه ام نخواهد ایام بر تو باز بهرات حق عکس آبار نیست تو من باشی تو این چو دوست که دو به خشک دیش نظر
نقبال پرسید کای او ستا بخندید نقبال کای به بخند قتضاکر در بر خیز زمان سرخین مغزش بشو کشید	حکایت گو تا چه چیز انجمن بهینه او درین پرده حدس تو که بخند هجوم برافشانی طوطیان که دوی لبه بخت گو خیزید	حکایت همانکه این بجهت ما سرگ نه نیستی که گشت خورست دل ابد از خوشی و شاد سنان سوسن شود و گفتا	ناخسان نیست یا دگر که چون بشکند جبال بر سر به تخم که دیش وطن کرد مو بشایخ بلند دیش است

<p>ولی همچنان سس کشد انتظار نسیسی به بندی وزیدن گرفت افشارا یکس طوطی خوش نوا پرافشانی طوطی آواز شد گل نقش یقین شد که از تخم خرم و لعل عقل داد که حاصل چه بود نکته لبان عالم از در بسته با</p>	<p>نه بونی بر افشاند از خانه رنگ سحر گاهی از اقتضای شگفت سعد و ازد و دوش شاخ افق چو شور شکست که و ساز شد دل و دشت از یکدگر میش رفت قیاسش نقاب تلی کشود باین رنگ عرض اثر بید</p>	<p>شتاب بهوس گشت خاک رنگ که تخم خوش طوطی آرد سبار کدوئی معلق ازان تند باد دران سرزمین داشت سیر هوا بیگبارگی ابله از خویش رفت رم طوطیان نمیکشد بال و پر قیاس خزان نیز بر بید</p>
<p>کو سهاریت انچه لب بر می آرد بدل و اینجا بی که دلت دلی که بمن اقبالش تقابلش نفس شهم سیاه کاری بر نیاید کجا کرد کلفت بے اثر بیانا له را در آهنگ می غلط اندا اگر افهام خلایق جاده کجی می بود و عاشقی را بر سخن تر جی می نمود و اگر اعراض بر طالع مخالفت نیک شیت غزل بر عجب تفتنی من شیت شکایت این درو به کجا باید بر</p>	<p>لطمه عند کیسه بهم نوا س دگر گفت کاشوش زان لب بیاست</p>	<p>والم این اندوه بر که باید شد شور زانم درین چمن یارست از نواهای سوز گوش پرست</p>
<p>شکوه سرگرد کاسه نوار پر عالم از جنس این خروش پرست</p>	<p>نکته حصول لغت کمال بی وسالت گریستن محال است و</p>	<p>سیرانی زلال جمیت بی وسیله فتنه لبی شراب خیال طلال تا از خود تنی نگر دید بآئینه واری آفتاب نرسید و صدق نامه بختگی سفال بر نیاید هم آشتی از موج گوهر چینه حباب در کفش تشنگی استعداد در یاکشتی بهم سر ساند و آئینه بانک پرواز باطن آسمان را لقمه سیگر داغ و ظرفهای خالی کیس قابل بر کردن اند و جامهای لبر زیکست فردرختن گران بهای جسم اگر بیایه سبک و جی رسد از استعانت ریاضت و کدورت های دل اگر آئینه دار صفا گردد و بصیقل کاری خراش محبت بعین دست از غربت طعام در کشیدن ممکن نیست آدمی ملک بر نیاید و بدین دهن از عباد افعال چیدن پستی فطرت مال عروج نکته ید سنگ را از پیری در گذشتن نشه پیامی حسن عیاست و خاک را هم از گران پیر و ن تا ختن معنای لطافت سوا خلاصی معده در همه حال مستعد جذب کماست و امثال در جمیع اوقات ماده</p>
<p>در و اعداد اقل از صفر حکم آری معده خالی کن با ج عزت می باری</p>	<p>کیسه غایت اینها بگرچه آری چون صفا آئینه ات گیر بهائی زیگری</p>	<p>غشایان و افعال شیطانی فیض خواهی در دوا لغت را</p>

سخت ترین از دکان ما و تو این بزرگ	سیکته دیوار بر سر کوه دل ز تعمیر خاک	آب شادای بخیر از خجالت تن برود
ملک تارک ترنگت خود به سینه راه جنگ عالمی برودیت کشاده است و تانچه طاقت در استیلاست	نوازش نزار ناخن بر پیش جگر اماره ضعف اختیار سے سیرست و در دفع بلیاب اضطرار و شکست بر پیش بیک	صدکار از شکست زان افت خار غزل
دام آسوده لی غریزین گیر نیست	هر غباری که درین عرصه طوفان برفت	همدانش خوئی و دیدای کجولان برفت
گرد و هرگاه که بر نهشت پریشان برفت	درف خار شد آن پاک ز دامن برفت	استخوان خنجره وادی غفلت سپرد
چشم پوشیده همان جهانی آئینه است	دنه آفاق عبارست چو زرگان برفت	این گز گزشت آخر بچو سامان برفت
ای بابا شکله که در دگر بیان برفت	تیره دارست فلک با تو قدر افتاده است	غیر در غفل تحقیق نداری شرر سے
		علم فتح با نیت که نتوان برخواست

غزل سن در پیشانی که کم نیست مقصدش
ستم زدوق گذشتت از عباد که چه عاجز
هزار یک تنگش زده ایم بر دور عاقبت
خوش آنکه خط بفسون کشی سر عقل غره بخون کشی
به شهید تیغ و فاکر اسد از هوس دم مهر سے
دل زده تب جبت و جوهر مهر گشته آرزو
بخیال آئینه دل از دو جهان تنگش خجسته
سبوحی مطلب بختان چو مهر چه و کسرم از نفس
نه سر که ساز خنجر که نه زدی که نالم و خون کشم
کسته از حقیقت بی اثر بجه ای دمیت خسته
غزل نهشت پر دای عرض جوهر صفا آئینه فرنگش
کست زان چشم خسته نامل خیار اسکان بیان سهل
بر غدار که ز کس او کند نجا چه ز کج ابرو
چیرسان ز غلوت بزین خوار نقاب کشوده بازین
قبل نداشت نه جنون کن سر از گداز بگردون کن
اگر دو عالم غار ناید بشوق خجسته بر نیاید
ز سر کز چشم بدین کس نشد محرم قتل

لصقه خون نرسی مگر زبان خجسته قاتلش
ترمی اگر نکند سخن ز شکست آنکه کن گش
چو سینه که شکستگی فکند به امن حاشش
که مباد تنگ خون کشی ز تو هم حق و طاشش
که گنجت منطقه فلک ز شکوه خرم حاشش
چه هوس که تحفه نیکت بنگاه آئینه تاش
بچه جلوه هاشب خون بریم کفش ششم به تقاش
که ز چاک پیرین حیا عقیقت در دم سایش
من بنوا چه فنون کنم که رو فراموشی از دلش
سختیک که در زرد نظر طلب ناله بیدیش
قسم امثال که در پیدار گس زیا قوت شعله ز گشت
مباشن اسنون سر در غافل هنوز بوستیت ز گشت
ز دماغ خود همچو چشم آهوتبار چنگ زده تاش
که شش جبت همچو معج کوه بر حجم آغوش کردش
ولی بدوق نیاز خون کن خاصه کل زنده تاش
چه رنگا پرنگیش و بیسرا نیک نیست ز گشت
کجاست آئینه تا نام چه میج دارد بهار ز گشت

<p>درین فطرت نکره کار سه نبره دازین انجمن شراری ز سار عشق غرور ساغر نزار بیداد و میکش بسی جولان خوش بیدل گشت پیداسلخ قلاب</p>	<p>تا مله پشت شیشه اری ز دم بوی بر پی بسنگش تو از تیر فضول بگذر شکست دل و اند و درش مگر ز پر داز رنگ بسیل رسی لغیم پر جز نگش</p>	<p>کلمات سخن بود گرم بیان بر سیم تجارت ز نزدیک و دور بهره قطره چون موج چیده ام ز من مینوی بجزوشیده نیست نگاهم در آن پرده جاکرده است بغیر از من این رفیقه فان ادا که دورند از قعر اسرار سن گفت و دعوی غایت از گذان گفتا ز ما سبک چه داره خبر سرایا زبان یکیک خاش کلام بخون بسته بال و پر افشانش ز مای نشان جتان از این نیست ز ترکیب مای چه پرسید نیست که من غافل از نیست ماهیم شوم از نشان تو مای شناس غیا فی که کشتش نه فیه است چشمه شوم شوگر نه بنید گس حکیم ضرورت ز روئے مثال که دار و چو کشتروه شاخ بلند بمنشد ندخله بران بوم فضول سر انجمام رسوائی آور دبار کهالات مردم ازین دستگیر</p>
<p>حکایت</p>	<p>فضول باین کار آگاهان</p>	<p>کلمات سخن بود گرم بیان</p>
<p>که من بار بار بید رنگ شتاب چه کشتی بعد آب کرم عبور رسیدیت از فکر مینوی درین نسخه حرفی به فیه نیست وگر خرد و مکتب آنجا عیان انفواص فیه فی ناسدا درین عالم آب سستی اثر چه موج سها س و ریاضات که چون دیده در آب اردون نفس کرده تلاب عجزش بکام بر آشت کاخ درین کج سدا چنین علم درس که گاه نیست چو سائل فوای عثمان شنید ازین کیه بے نقد آگاهیم سیاه و سفید جهان شعور همه گر سپهرت پوشیده است شناسائی از نیست دام تیر لب نرزه کو شد محبت سوال کنون خویش را از غم آزاد کن که فی فنج بود و نه سلسله خصل یقین شد که خبرت نشیند و بود</p>	<p>بدریا سفر کرده ام چون خواب ز هر موج چندین طبلنچیده ام چو گرداب تقشیم به گنج گهر جبابی اگر ششم و اگر ده است منش با نفس دیده ام چنان بیا حل پستان چو رانی سخن ز هر قطره دارم سداغ گهر یکی گفت ز بیکه سیر و سفر ز دست هم چون کوشش برین طیش آب کردند خون و تنش همان ماهیم بود یکس عفتا ز بجز نیام گهر چسبید نیست بعدش چو مای زبان کرشید من و گریبان تو گیرم تیان نگذشت صد جابا کار ظهور جهان از بد و نیک در او بے بدست تو غنقاقت عصفور نیر که مای هانست ای هوشمند پسین اشتر و مای احب دار کن به تقلید برود و به بکار چو مای شتر نیر کم دیده بود</p>	<p>کلمات سخن بود گرم بیان بر سیم تجارت ز نزدیک و دور بهره قطره چون موج چیده ام ز من مینوی بجزوشیده نیست نگاهم در آن پرده جاکرده است بغیر از من این رفیقه فان ادا که دورند از قعر اسرار سن گفت و دعوی غایت از گذان گفتا ز ما سبک چه داره خبر سرایا زبان یکیک خاش کلام بخون بسته بال و پر افشانش ز مای نشان جتان از این نیست ز ترکیب مای چه پرسید نیست که من غافل از نیست ماهیم شوم از نشان تو مای شناس غیا فی که کشتش نه فیه است چشمه شوم شوگر نه بنید گس حکیم ضرورت ز روئے مثال که دار و چو کشتروه شاخ بلند بمنشد ندخله بران بوم فضول سر انجمام رسوائی آور دبار کهالات مردم ازین دستگیر</p>

عروج هوس زین سرست گیر بجرت رود از تماشا پیرس بیابان نوردی سیاحت شعرا چو بر چیده شد مجلس حشمت طوطا سنگ در گذشت و حدت نشان تو انم ره از انم برون نجات گرا منون و فینرنگ نام پیرس با گویم از اصطلاحات شکر وجود که تشبیه حیرت اثر که اندر عروج مستام مرا تقدس بهار کلام مست بصدقه شمع داد و پنج خطاب یکی خال پیدا شد آن یک عمو زمین خود اسمی تر بشید اند اگر از محقق بر آرم نفس کنوان بصلحت نیست نشان	جهان بیکه باو هم وطن رود برست خون بے نقابت از ما پیرس بصاحبی گشت ناگه دو چار پیرسید کاسه سر سیر احقرام پاسم خودم ششما چون زبان ز اصنافی این نکته صاحب کل طلسم فوهم زد ادم پیرس منم فانی از اسمای نشان چو از پرده چشم شد جلوه گر در آئینه و هم نشان جهم جهان و در تریه بام مست بر او را خن و پیر پور خواند که نامی شدم در خور فم او مرا هم ز تصدیق آن چاره نیست نیاید ز من با و سر هیچ کس یکی دوست خواندی یکی دشمنم	چو آئینه تیره آشفته کوست حکایت پس از انقضای زمان نشان سرغت کنم بعد ازین از چه نام کو در عالم حبست و جوی صفات لب لب و در ملک بهار مقال که بنهم سخن را محالست سیر سیر از او را که وصف و بیان کس ازین پیرس بد نام مرا نگر دیده ام بر تو اندازم خلایق ز فم کلام اکتساب ز اصل خودم هر یک دور ماند سجود نسبتی فلک هر دم دیده اند ز طبیعت مردمان چاره نیست چو قانون هستی چنین گشت ساز ولی من نه انم نه آن من نسیم
تساخت انجمنی جمیت خود یا بیا محرم لیلی رباب شوق بر محل نبرد سعی و منزل از غفلت بیابان گماند رتن از حقیقت است و طبیعت عادت و رسوم ملن سر نترن	تساخت انجمنی جمیت خود یا بیا محرم لیلی رباب شوق بر محل نبرد سعی و منزل از غفلت بیابان گماند رتن از حقیقت است و طبیعت عادت و رسوم ملن سر نترن	چشم فوهمین زحمت اندیشه باطل نبرد قاصد ملک تقدس سراج آب گل نبرد ملک طرائق اقلید و اصل عکس نبرد رتن از حقیقت است و طبیعت عادت و رسوم ملن سر نترن

محروم ماند و یکی از اندام عیان خیال بر سر و وقوع نگرداند فرصت سرزنان آن قدر دور ساخته که بسوی دستها
برهم رسیده آوازش توان داد و کلفت قیض اوقات بروی حقیقت دیواری برینا در وجه که به چاکبانی
گریبان ندانست راهی توان کشاد جمعیت دل بشیر طعرت مبر را میسرست اگر همه بختان مسدود و در
بطلان نه نشسته است پس در نعل دارد اگر مبرسان بجال خود و اگر انداز آب در هر طبعیکه راه یافت مایل
تکلیف تری نمودنست آتش بر هر جزا یک غلبه افتاد سر گرم دکان حرارت کشودن و در بیان را بکلم
مسلط رسوم سر از حبیب برینا و در خوش نا قوس غوطه خواریست و سحر یا نر حساب اودا که نفس
ناگرددیده همان تعلقه سحر شکاری بر زمین را از کشاکش دام احتلاط زنا تعلق کسختن تا تا بل کوش
که نا قوسی درستان فطرت چه آهنگ دارد و نشیخ از آفات رجوع خلق مجسمات تنهایی اگر سختی تا فهم نماید
که لیک طبعیکه کعبه دل پرست شیار دنا چار نقد یک در گره خویش نه بسته انداز کیم غیر شیار دنا در هر یک
بخیال خود ندیده انداز گریبان دیگران بر سر آرزو از غفل آباد آفتکده این و آن مگر در پناه خاموش
گریزی تا بی تقلید زبانه چینی توانی فهمید و از صد در زار غولستان و هم وطن گوش التماس گیری تا از برده

عجب نوازی توانی شنید لطم
تبعیت خلق از دست باطل کرد
مقصود عالمی ز نمایش نبرده قدم غلط
بکار رسیدی لشکری که کینه نشان عالم غلط
نصفای شیشه طلبی که گریبان بی غلط
چه طبعیکه شد ز تامل تو گشت آینه بی غلط
من و ما گشت آب گل ستم اگر گشت بگل
چو نقوش منی روشنی ز شو بجا غلط
من بهید انقدر از خون خیال زرقه نینداز

انگاری غیر باش نصیر تو نیست
ترک تقلید کیم حقیقتی نیست
تیر پاست کعبه دیر اگر کلیم راه عدم غلط
ز سید محض زندگی به ثبوت محکمه یقین غلط
تو ربابی فکری تری و من است هر دو غلط
ز قیصر جاده و من ز سست الم تر و دنیا غلط
به بدست ادبی کش سستی گرفته دوم غلط
اگر آب آب آگر و آتش آتش رنگ زر

عقل

که دل از طبعش نگدازد و نگدازد و نگدازد
که زگر مجبوشی خون من بکفت خنا گشت عرق
سر رشته نگه واکتم اگر آشنای نگدازد عرق
کسی انقدر که پی هوس بدود و چرانگدازد عرق
نگشاید از دم تیغ هم گرسه که واکتم عرق

نخ شقه ملین تو چه چک بخیال نا کند عرق
به بناد تخنه یکدی لی سبقی نبرده ام زوف
بلیم ز حاجت ناز و اگر بی ستم زد و حبیب
بعبار رنگ و هوای گل نگه ستم زده اشک شد
پت و تاب هستی منفصل سر شمع بسته بدوش من

<p>چو قدیم بنی سپهرم بهی که نشان مانگست در عرق اگر از بلندی دست سن اثر دعا نکست در عرق که بجاک هم ز رسم جو اشک اگر م وفا نکند عرق نخلست زندگی از گس که درین هوا نکند عرق اگر از طبیعت منتقل ز خود دم جدا نکست عرق</p>	<p>الهم ترود سرنگون ز تری چنان بروم برون چو حجاب مسدود آرزو در هم فوید چسب آبرو چو در ز کوشش مدعا نظر انتظار خجسته به نفس سپرد از عدم چو سحر بهبهت نشسته نیاز بیدل دنا را و کد به تفاوت ما و تو</p>
---	---

<p>نبر کے ز خلق جهان نمرودی نکاح ہے چو خورشید عالی نظر یقین باقی در فتنه و هم از میان کدامی در فن معنوی ذوق فزون چه رنگت گلها سے اسرار را نه آجاکے داشت از ما خبر کے غیر ما اقیق ما نشد تہ تقلید سے خواند افسانہ یکی گفت اگر مردی ای اہل غ بستہ خوشے لمیر سے مگر و دہش مگر تلخی اطہار است چو مردان تہی گشت جایی سخن لجام فرود و فزون مانده است بنیر از سخن چیت آسجارقم با بن درس منت نزار و وقوف کہ گر چشم داری منہ بلے نقاب در دل از دم کا ندین خاکست لطوفان سخی درون و برون</p>	<p>حکایت لبے در تبسم چو فیض سحر ز جہاں ست بینندہ رنگ حال جہاں دیدی احوال خلق بطون چنین گفت دانای روشن جواب نہ اینجا کے بر رنگ اثر حکایت کہ شور سخن پر بکرش دست بغیر از سخن حرف دیگر مگو سخن بر لب بشت پای سیزند و گر نہ سخن جان اسرار است چہ جان بلکہ جان آفرین است پس مہ رفتہ اند و سخن مانده است نیکار مخارج اگر حبت و جوست کہ وہم است فرا جماع حروف بسرشتہ وہم دیگر پیچ شبی در طرب گاہ سکر سخن در اندام جلوہ شوق حسیست شدم تا در ان قطرہ چاک نشکتم</p>	<p>استعارت در دل از دم کا ندین خاکست لطوفان سخی درون و برون</p>
---	---	--

کستہ سحر این چنگلی از پہلوی چرب غذای سخلہ جفاست و حباب این دریا از پیکر بالیدہ

سیاهی آغوشش فنا پر خوری اگر در طلب معنوی خلل نیکنند و عمل صوری نیار و سپهر پدیدان سبک و بی گزند
دست اندرگانی اعضا بر ندارد و بیماری جوع بیک لقمه علاج پذیرد و نشاء سیری جز به نقد و حباب رنگ
اصلاح نگیرد پس به تشنگی بساز تا طیفون آب شتر نزوی و با گر سنگی بر دوازده تنیم فراموشی را با عجبی

بروز روز نازی که زبون سازندست | گردن نزاری که میندازندست | ای قاصد یک امتحان در پیش است

گیدار از ان پیش که گیدارندست | نمکست زبان لاف را نقد را ب ندی که طبیعت از انفعال اعدام

صورت بدامن تری آویزد و گردن دعوی آنمه نیندازی که تنگی گریبان طاقت چاک رسوائی انگیزد
قماش آشنایان کارگاه انصاف بسجی نفس درازی کلاوه انکار بر باقوره جولانده زبانتاندا و بیرون
سرشته تار و پود سینه دوزی چون ماکوچ و رست نه خسته اند یعنی دهر امر که عجز قدرت خود مشا هده
منوده اند بعض انکار آن لب جرات نکشوده اند خود فرو کوس این بازار را بر جرف سیرت فیدان دکان
بجود یوح اگر استن و مدعی این عرصه را بقوت عبارت بیرون تا ختن به نیام لی تیج سهار ز خوشن سرک

گرد و بری نطیع خود کام برآ | اینج و خم و سوسه خام برآ | ای منکر طبیعت بر دار کس | بی زیند تو نیز ترا سر بام برآ

غزل گری محیط نقد سی من آبروی چسبک | چو جناب حیف اگر شوی ز غرور سر بهو اسبک

نه سرفرو سندیم وز بوقار غوغا شستنت
ز ترغم فی دار غنون بدل گرفته نمخوان سنون
همه گر بنا که علم کشی و گر آشک گردی و غم کشی
بجای تنگ من و دوکی نفی ز تنگی دل برآ
کند احتیاجت اگر دهم کشای لب بفرز گفت
غم به شبانی کاروان همه کرد و بدل با گران
مخروش خواسته بفر که ندارد این همه آن قدر
اگر ت به نظر به نشان دم چتی بکش دغان
زگرافی سرگز زوشده خلق غوغا هاسه و هو

نکشید سیدل ازین چین عرق خجالت برزدن

غزل دل آرمیده بخون کش ز نون رنگ و سبک

به جد و جدی که بهشت گفت با طشت گفتگی

به فروغ شمع صد پنجهن سحر است مائل اینچنین

چو گلیم از بر و دوشش من کشید سایه بر پا گل

چشمیت عالم کبریا بری از کرد ورت ماسوی ز بلند و پست بساط رنگ اثری نرود در آگے چمن اثر ز نظر نهان بشارت که کشد عین قدحی شکسته و صحت چه قدر شراب نفس کشد تو بدستگاه چه آبر و ز طرب و فنا کنی آرزو سجیال غنچه نشسته ام سجیال آئینه بسته ام گنبدشت خلعتی ازین چمن به کنونی قدح طرب نه دومی جو بیدل بنجیر دم پیری از پی کرد ورت	نشود حتی نگبان ماز هجوم رنگ تو حاسے گل که چو پافت سنبه کلاه سر چه دخت خنده تنگل ز بهارے طلی نشان گذر ز آئینه باسے گل بنجیر طینت سنگ هم زده اندک بقاے گل که لاسخت کانی رنگ و بوی مزاج خنده گدگل ز دل شکسته کجا روم چو بهارم آبله باسے گل تو هم آگینه سناک نه که هم ست طاق و تنگل که توست قافله سخن ستاع رنگ و ورت گل
--	--

حکایت ربا کرد و دلدز تیری زشت نیفا دوش آهوسے مطلب نام بره بود از خون صیدش چراغ تفصلا بسر وقت مردی رسید بلنگ سوار بیابان راز فورفته در خویش چون کو سپاه گفت ایکه بر خویش چید شکسته است در رنگ آئینه اش یقین دان که تیر خیالت خلعت مگر اعتبار خیالات حسام هر جا نظر خیر گے میکند و توقع خیالی محالست و بس	بدستی یکے از شکار انگنان که چون استخوانش به شکست گذشت آهواز دیده اش چمن گنا و در رنگ از نکست گل سراغ که چون چرخ در حین دشت سیر ننگ محیط و دو عالم گذار که ورت نگه دیده پیرانش درین رگه در آهوسے دیده بر آورد در سر دمنے کمال و گرنه درین دشت آهوکجاست چو آئینه هوش گیر و غبار صف جلوه با تیر گے میکند من این سبت و جوبالو و بے عشق ازشت خاک آدم خیزت یعنی آن فهم منے لولاک دال او مغز اول و نجسام این بود لفظ و منے آدم	اشعار حییت آدم سجده ادراک الف افتاده علت دم او نم آن خشم خلعت عالم
حکایت پے صید کرد آهوی را نشان ولیکن نشد کار صیدش تمام چون شد چو اشک از پیش سرباه بذوق طلب هر طرف میدوید برون بود ز آئینه اش گرد غیر به نگین منے جان و دتار بدانان صحر اکره دانش که ز خمیت گل کرد در سینه اش که اسے و هم صیاد و دام خیال دریخانه صیدیت فی دانه دم رم آهوان می شود آتش کار اگر سبت آهوی خالست و بس ندیم درین دشت خبر خود کسے آفتد ز خون که رنگ عالم خیزت احدیت را بنا سے محکم او که در وجود و جدت تمام	حکایت	

<p>کو در کمان بدست بازی داشت نمان برنگ صاف در آب افتاد داد چون موج داد نالیدن در کنار پدر پیش انگشت گفت نمان از گفت که غارت کرد کرد ز شفتی در آب نگاه بانگ بر عکس زد که ای آئین که ز اطفال نمان بری به جیل از تو باست انصاف و عتاب که ترا از نو در گمان انداخت چند با خود خطاب شرم کن عکس و آئینه یک جمال شود گفت در خود نگاه در دیدن</p>	<p>باب چاه لایه سازی داشت گر بر پشت تفل بازی کوش غوغه زده چنان گریه غلطیدن چون پدر از اضطراب شکافت طاف سوی پیش اشارت کرد تا اهل بطبع آب گماشت گه خوری به که نمان باین پیش آب در خنده آمد از لب چاه در نه در آب نیست غیر از آب زمین شعوریکه در نظر دار به که خود را چو آب نرم کن نکته عارفی داشت در دل نه دیده یعنی از غیر چشم پوشیدن</p>	<p>رفت آگاه نیمه پیش بکشد اضطرار پیش گرفت در خوش سوی پیش یکد از زمین شریخت کشت خالیش جای نمان رفت مرد آشفست و رفت بر سر چاه عکس آئینه در مقابل داشت شرم دار از خود ای چنین فعل کای ز خویشست بر دی غیر نگاه طاف و محبت باین منون پردا هر چه گوئی بنجو و همراه است تا چو آبست همه زلال شود سالمی منی حیا به</p>
<p>اقتوال شان حکم شیر نگاه می یابد که تا به حریف مقابل برسد ترکان دست بر میانید و چون ناک شست صاف تا به نشان گردی کند گوشه با تیار صدای زه پیر دار و معنی این انچه بیانی نیست بهوس قیل و قال ورق گردان تشویش زبان مباحش و آهنگ این ساز زیر و بمی نمی نوازند آرامی حرف و صوت پرده نای گلو میزش بفتوای انصاف زمین گیران امتحان گاه طاقت اگر سر پا تسلیم نیستی نتوانند گردید بار می آفتاب خاک کردند که زبان دعوی در سر نه توانند خوابانید بر عالم نا توانی جرات عبارت ترا از خانی است و در مقام ناخیزی شوخی عریه بیجایی</p>	<p>از هر چه فهم رنگ نگریه می مانند عریان تنان بمهرش انکار چین چون سر نه چند نفی عریض کنند جولا که خیال جهان جا خنده است تا محرم بقین بجهت که آهستند</p>	<p>در سبخی که غیر خوشی علاج نیست تصدیر جامه که نزار و قبا کنند زمین نارسائی که بنجو و خفیه نیکان و سیکه طعنه وضع عکس کنند نکته کمال الهی که جامع حقیقت</p>
<p>جلال و جمال است و در مجازستان عالم کون هر چه به نشئه ظهور سیه و بتضای غلبه یکی از هر دو</p>		

که ظاهر و باطن یکدیگرند با همی خاص متناظر گردیده یعنی در مرتبه که فرغ هدایتی با نخبن آرائی شوق عیان
پروانته است جوهر شناس آثار فطرت باعتبار نبوت که جمال معنویت موسوس ساخته و در مقام
که کمه قدر دانی با وجود استعداد هدایت بی تعلیمی اقتاده است سماه استیازش با اسم ولایت که
جلال حقیقی ست واکشاده و ساییده الوار ولایت صورت جذب بمعنی قدرت جلال مضمومت سبب توهم
موسوسه و در نسخه آثار نبوت معنی دعوت یعنی عرض جمال مستتر به شایبه معدوم می شخص استعدا و نبوت تا با خود
دعوت خلق نسبت نشاء ولایت دارد و شاد اقدار ولایت هرگاه خلعت تفویض هدایت می پوشه
سر از جیب نبوت بر می آرد پس ولایت را در حالت انقباضی جمال لفظ معنی نبوت تصور کرد و نسبت و نبوت را
در معرض اشتراک جلال انجمن عرض جوهر ولایت بخمال آوردن تصرف این و کیفیت رنگ صوت
و معنی لازمال در مزاج اعیان ساریست و قدرت این دو موج چون حقیقت روز و شب بی تعطیل و
توقف در محیط امکان جاری ازین دفتر نفوس هر نقطه که بر داند رسوا و عظمتی است دقیق و ازین ساغر بکنه
هر قطره که در سمنده محیط حیرت عمیق درویشان تحقیق سبب تامل مطلع و قطع جمل و آگاهی سواد خط
یخ کار روشن است و در دستگاه یقین بے ملاحظه پشت و روی رنگ عفا مضمون عیضه عینک برین

آن بعد اگر خاموشی محو تهاب تار بود	چون نگفتن موج و گل زیشین باشد	قطعه در بهار غنچه ها رنگ مضمون است
چون برین جوید صافی بزه دار گشت	شونی ز کار که برده روی صفات	ناگهان چون پیر بن بیرون آید گشت
بر پراشانی ز نه تها سینه تنگی میکند	تا فرقه واکر و کتر تنهائی رنگ شده	دید و پوشیده با خود و دست سیر و حدت
بهش حیرانم جوادر فغم معنی و رنگ شد	ظاهر انجا باطن است و باطن انجا ظاهر است	بال و پریم بر پریم بیضه خواند رنگ شد
عزل از کجا و دم درنگی بعد از نخبه نگم	کوشش با پای درو آهن کشاید گشت	انج سنگ دره جولان این معنی نبو
به چشم کل حیرت چمن آئینه رنگم	شوخی خرق شرم درین باغ چو دار	حسن رنگ من بخیر آئینه مجسم گم
شیشه برنگ دم کبک رنگی غفلت	عکس او گفت از آئینه زود و دزد چو نظم	نمت آلود و سوسا و فنی نیست محبت
بهست نه زده خون چکی از افعالم	زین بیابان کچه تیر شوم رام ستلی	چشم نم شود درین نرم گد خواب رنگم
توان کرد با بن عجز مگر صید تجر	بجهان دگر افکند قشاول تنگم	طرز افراشوق که تجم چو دنیا چو بیفتد
چو نفس کاش با یک عریان ششم	در رست تا نشوم منفعل ساز فشر دن	جوهر آئینه دایره پر داز حس رنگم
بی نیازم ز صحنهائی نیرنگ و عالم	دین ناز که دارد کس آرائی رنگم	عالمی شد چو سحر بے سپر بخودی من
عافیت ذوقی اگر استه در کام سنگم	شو موج خلا فسانه تشویش کردار	کاک تصویر توام درین سربوت رنگم
عزل	بیدل آئینه صدر رنگ است رنگم	سیکته محمل طایفه شمع تحفه

<p>تو که می مطلق و من گدا چو کنی خرابی که شوخو انیم کس از محیط عدم گران چه قطره و اطلالی نشان به کجاست آن قدم بقا که تا سکه کندم و فنا به فسر و غم مه تن اطم به تردد آید و دستم سحر طلسم و افسوس همه حیات منفعیل بوس ز که در دست من و بارم غم بار دل به که بشیرم ز خنده و سیرم آن قدر اثر امتحان قبول در نه یقین است که مشو غم به جوف ساخته سر خوشم همه عمر زده و دیده ام خجسته کنون که خمیده ام ز غنیمت این به نفس خجسته بیدار بجا بیا</p>	<p>در دیگر سینه ها که من بجا روم چو برانیم ز خودم بنزد آتشین آن که در گنج و برسانیم عرق خجالت فرستم غم انفعال ز باسیم چو غبار داغ نشستم چو شرک تنگ روانیم چیت در عرق کف و نفس که بشنخه ستانیم ستت تنگ ترا زوای که نفس کشد ز گرانیم که رساند بر دینتی خم پشت پاسه جوانیم نفسه بیا تو میکشم چه عبارت و چه بیانیم من اگر بکلمه تنیده ام تو برهن در بنیشتانیم بکایم و چه کیم که تو خجسته اند نه انیم</p>
<p>ای تو هم غبار دست و پهن نه بصیرتی و نه در حقیقت از نفس تارسی برگرد اثر هر طرف بال و دم بکشتی زده مار از بس پرافتخانی ننگهای شکسته ایم همه چو هر جسم و جان طایر است چند بیند آید یا سطران گردانده بشکوه و حقیقت نغمه گشت و برون تا افتاد غیر مانیت در قلم و قلم جستن نفس بر وجه شرب چیت آن آفتاب بکلمه گر نباشد فروغ علم عیان در عدم ناز هستی و ایم</p>	<p>این وطن بهر افشانی نفس خجسته بنون خیال این نفس گرد و حشر است که درین عرصه خیال افتاد نزد دام و نفس نشان ایم اگر این جفا اختیار است تا بکی باشد این طیش است زده حیا و دنیا و شکست که بوی تنیده ایم همه گردش رنگ عالم اقصیه آفتابی ز پرده آفتاب است و نه این ساز بسیر و پاد رنگ او هام پرده ندیم عدم آینه است نه انفعال</p>

در خموشی سحر یادیم	انقره مو شسته اینقدر یادیم	انگشته از زمین تا آسمان یکبار در
مقبض بقدر کین که باز بودن از تسلیم حلقه اش ابد اسر نخواهد پیچید و هزار نمودن هرگز پیراسن خیالش تو اندر گردید تا بنگلی این در دلیل و سکت آغوشی شخص رحمت است و کشادگی این پیشگاه جلالت و سنگاه فضل و کرامت مغفرت پیر بهانه جوت و کرم سخت انکسافت خواهم با عقده های غفلت بیک آه ندانست نقاب دل آگاه میکشاید و ترک خواب در یک شرف باز کردن بدنگاه برسته آید تا رعوت برسته در پیش افکند آداب است و تا سرکشی خال خمیدنی زند محراب است بر خود از غفلت بشتی را چنانکه گویم گردان شرم معاصی با گرد بگویم سنگته آدمی بعلت افسون ال و جمیع احوال دشمن آسایش خود است اگر در منزلت فضولی هوای سفرش بیایان مرگ و دوری وطن بیدار و در اگر در سفرست خار خار سوای وطن دشمنش نیکو آرد و در صورت سفر به یاب کیفیت سفرست نه در حالت وطن یا خبر از جمیع وطن عالمی در تلاش بیجا علی نفس گداخته و میکشاید از خلقی به ترو و بیفانده رنگ هستی باخته و میباید و نقد عافیت مفت قدروانی که هر جا کریم در از خفتنات ذوق وطن شمر و هر کجا بیدار گذشت قدم خورسندی بسکن بالوت افشرد و هم		
مقصود کرامت ای کوشش کن آزار ما	بیدار خان طلب را جاده هر سر تر است	شعله کار از اینجا کسر قناعت گرد است
نکته صعب ترین حالتی که تیج متر عددی منتهم خیالش مباد و مباد و انتظار فضولیت و دشوار ترین قیامتی که هیچ متوقی غبار بکشدش در و عده گاه امید اندیشه تا قیوتی		
بیدار است تیره زودی اجزا عالمی بپند		
شغل کسب کسب عوی استیم که چه شیخ از نظر افکندم از نظر آنجا که حقیقت آینه دار فکالت		
از حسن که گاه نقد و سه آینه		
بهوس ستره پاکش رنگ گردان ز سر سبک از ری خمیده ام آن قدر که زویم و در زخم فلک طلسمی مگر در و که سبک به پشت خزان گفتم دو دمان با نقش دل گداورم و طرح یک یک افکندم چو سر شک پاکش خم چنین که آن مکان گذر کنم که بگویم اگر گذر آورم بعدش از که افکندم فره زگر و شکست دل بهم آورم و افکندم سر خوشم از زهره پاخور و چه پیش این نظر افکندم		
شغل کسب کسب عوی استیم که چه شیخ از نظر افکندم ز غیب را عالم مختصر میجوییم و چه فکر فر مسوادی حوصل و که چه امید محل سن شد اگر چه طلب و فایده بناس و فایده نیست و فایده نه توان شدن و فاقه ترین مگر از سجده اربابین الحی که بجز آه ورم بکار سینه آه ورم چه قدر بهر چه آب و گل کدم مضامین خل برهی که تحمل نیک و بد بهوس سحر و تو میکش		

چو سحاب می پریم از تری بهوای منصب بخوری ببینین بفضاعت شعله زن من پیدل منم خوش عزل نه بری گمان نسر وکی یغبار سیر و پایم ز تعلقم ندی نشان که گذشته ام من از این گمان دباغ موج گردم ز خون نشسته عاجز ز خیال تا مفره بسندام قهرج بهانه شکسته ام منویم ز ناله سببه اثر چه بد عاشقند نظر نه نشینی که کفم مکان نه پری که بر پریم از میان کجا است رفتن و آمدن که بغیر تم کشد از وطن سجوان جلوه سحیده ام ز بهر پرده دیدم سیر کعبه گرم فنون من دل ویر به پیشش غم من به نگاه حیرت کامله بحیال عتده شکلم	اگر انفصال سبکسری عرقی کند که پر منم گفتم که چو شمع در بر آنجن شعله است اگر گهر منم گفتم که چو خج میفکند نفس چو حسد زمین هوایم ز خیال سلسله جهان گرسه نخور و رسانیم نه کشید که دهر من سسری که نکوفت آبله پایم خوشت آنکه سیر پری کنی و طلسم شیشه نایم نه استخوان مره نوگر نشان تیر هوایم نکمی بعشوه امتحان ستم آشیان رهایم ز فنون صنعت و هم وطن هوایم از کجا حدایم ز سر سال حقیقه چمن بهار حردایم نگذر ز سیر جنون من که اقیامت همه حسابیم ز جهان فطرت بیدل طم نه زمینیم نه سمایم
---	--

اشعار		شواکت و تنگنا هستی ما	
نقش پانی دامد از بهر غم	محو شد شبنم و هوا گرید	چون هوا از طیش شکستیم	نقش پاک صدا یا گردید
در نقاب هوا پادشاه بود	ایرین مان شبنم از هوا پادشاه	پیش ازین شبنم خیال نبود	رفته ایم و نشان پادشاه
حکایت		سب با دانا و نقش قدم	تا کی اندیشه وجود و عدم
خوش نشین نشین عالی	هر نفس هر کشیدی از لبایم	نمود کفر فی از خود خالی	چون هوای زبون طبعیم
اعتیاد طیکه خانه بر بام است	تجارت چین مباشرت لیز	عاقبت گفت ای چه ابرام است	که مساد از حیات گردی به
ضد داشتند از فرجه چه ابرام است	اشک هر که جدا شد از مرگان	تو شریکی و بام من گمانست	تا بجای کش گستره گیران
از لبایم کام آن سحر	بخیتر تا باین دقیقه رسید	تا شوی یمن از برون خط	اعتیادش با حذر کشید
که از انشوی بام رفت بجای	فرمانش لیلی نقصان	باز گشت آنقدر ز بیم گدا	خاک تا یزد ز پریشان آ
خدا دار و جنون بدش	نگاه تخریر و فقر مرآت	بر چنین فطرت نازش	نگاه تخریر و فقر مرآت

عوام است نه مطابق است خواص معنی مقام که خواص را بی تکلف الفاظ معنی با منظر دست و عوام
با وجود البیاض بیان در فهم عبارت نیز معذور و رتبه کلام تا بحقیقت نقصان نرسد طبع عوام از اجل
مطلق نرماند و بر توفیق تا حقیقه بجا مال رنگ از طبیعت سایه تفع نگرداند از حسن تحقیق بهر کمال

<p>ذاتی جلوه نماید ضعیف نگاهان آنجن قصد ظلم است اگر حال سنی از کیفیت اصلی رنگ گرداند لفظ آشتیایان عالم صورت شمر در صورت عالم در سه حال از آنجودستان قیل و قال نمره باید قصد و مورد خطا مکرر لغتین از حرف و صوت</p>		
<p>مخل و هم و گمان مبر باید آید قیام همان آید یکی بنی طراوت مایه گلهما</p>	<p>چنین نسبت که عرض فریب زشت نیجا چو بر آئینه باشد کلفت زنگار می بیند</p>	<p>نگاه به المومنین بخیر عاشق باری بیند اول سر قطره گردد آبیت غوا غوا</p>
<p>تا دل درین سرور که صدبار می بیند حقیقت طریقه نیست که نقصان خود</p>	<p>صدرا که همه شوی است جلال نگاه آنا یکی اسرار میخواند یکی اعلمار می بیند</p>	<p>سرشک از نارسایی شست را کاسانج یک از پلیدان بوی حشمت در بنی یار</p>
<p>یکی آفتابش با هم صورت رفتار می بیند نفس تا دل خطا لغت پرستار است</p>	<p>تفاوت که نباشد متعین ساز فطرت بر همین جاوده تا منزل هازناری بیند</p>	<p>چرا شکل و پیکر چشم احوال چار می بیند تو هم همان حیرت کن که در شست و کشت</p>
<p>بنیال آئینه با همی آرد و دیدار می بیند</p>	<p>نگاه شوقی پیدا کن تماشا با تماشاکن</p>	<p>دو عالم جلوه است و بی اثر و شور می بیند</p>
<p>نگار من اگر بستانیش آئینه پر داند در خور جلوه خودش باید ستود و منی چون تبو عیبت لفظ گوشت سهمان رنگینی بهار خود و داند نو و نیک توجه کمال است بجزیره منظور کلفت لغت همان جابر و شستن و شستن سیلان آگاهی و امن مرغوب سحر امش قصه در آستان شستن زره معدوم در غبار هستی جبهه تسلیم ناپیدایی میشود اگر می نگاه آفتابش آئینه چشمک عروج زود و قطره معدوم و در تر ناکسی بر خیمه تیزی نمی پیوست برگزیدان اقبال همیشه نگاه گوهر آرائی شکست پس زره را که در آفتاب بر تو آفتاب جاودیدم از نگاهش نیا به شمر دن و قطره که محیط سامان ز رنگی شمشیر بد جلگی نام توان بر دن خاک شد در زیر رنگ جوهری پیدا نکرد شیشه با در مثل انوسان چون جاب در همه بویست بی گل شوی و انکود قید کلفت بر نزار و ششم مهر شنا</p>		
<p>ای بسا تنگنا از بی التفاتیهای ابر خود بخود در هم شکست و با همی سو انکود همچنان در حیرت دیدار میاید نگاه</p>		
<p>غزل</p>		
<p>بهر بزم بهر چلیدن نزار پیدا می نگارم به کتب طالع آزمائی نزارم از جان کنی رها کنی</p>	<p>بهر فرسود خواجه ما هنوز نزارم یاد می نگارم تفای از نوسه نارسائی داغ فراموشی نگارم</p>	<p>زیرده دیده تا بزرگان چه حیرت آباد می نگارم ز آشتیان شکسته باری پری لبیا و می نگارم</p>
<p>اگر بهر شرق تار مونی رسد ز نقاش آن تبسم وسط عنوان عجز مالی مسب و کتب شوق خالی</p>	<p>فرشتهای رنگ عالم فرشت باد می نگارم شکسته گلک اعتبار می کجود ایجاد می نگارم</p>	<p>اگر بهر شرق تار مونی رسد ز نقاش آن تبسم وسط عنوان عجز مالی مسب و کتب شوق خالی</p>

<p>ادب بچشم نیاز دارد و قافز من استیاز دارد دماغ فطری ندارم اکنون که ز نیم از نوک خامه بیرون بیرون ز گردنم و اما ز اسم دارم عسم سسم بر نقش تحقیق رسته و ستم خطاست ترکیب نامم درین دستان سبی کامل نخواهد نمود نقش باطل شکر ز سر ز جوهر فطرت بخون شبیه شکون به بساط جود کشان تو غم فقل باده که میکشد توشه قلم و غیرتی چه جنون ز طبع تو جوش زو چه ظهور کرد سپاه تو چه جفاقت فل جا به تو سبجان رنگ فنا اثر عمر است آن و گر به سر ز مزاج چپش خلق دون نعلبست طعنه گرسون از دماغ رعوتت شده تنگ پستی دولتت بگذر حاصل مدعا که حکم فرصت بے بقا پی و هم هر زه غمان ندو کس بر عرق گمان شود خدای سواد جنون حب که حکم آگهی ادب</p>	<p>اصدا گ سگ ناز دارد و خطیکه بر باد می نگارم ز نبض دل جبت مصرعه خون به پیش فضا می نگارم منور نقش زبال عتقا به صفت یادم نگارم و میکش این خامه و شکست هزار بند ادم نگارم کالم این پس که نام بیدل به خطا و شاد می نگارم چه نفس جریده ماوس بهوس نوشتن و حکایت دن که توان ز حرف بهمت هزار پسته نمک زدن که درید جیب تعینت غم فیه بر کفک زدن بکشا دوست نگاه تو در آرز ملک و ملک زدن بر بحر مان ستم است اگر ز رنگ رسد نمک زدن نشوی جرات مرده را موس آزمای ملک زدن بکجا است گوشه زانوس که توان علم بفکایت دن چمنست بر سر زخم گل انتفا رک زدن ز شنای بگلمان مر و تمایل باطل حک زدن اثری که بیدل باز ندی نیست که در حکایت دن</p>
--	--

اشعار			ای عدم زاده وجود طراز
وسط اندیشه های نفوسم	در کجای دوستی جایست	وین همه شوخی من نیامیست	اودت هیچ و آخرت نمودم
پرده گوش در نظر گیری	نصرت آتش شیدایی دارم	لبکه پدیدست و دینی دارم	کاش نه من خبر گیری
از زبان حدوث میدارم	جفت هوش تو نیم است	که نمیری ز لبست پرست	در من و منی که منجوانی
قدست انیکه میدارم	تو برانی که من بقیتم تخم	نیستی باک منیر مذ که منم	نقد فطرت هیچ و هیچ ساز
حکایت			و تو سامان چون و چو کجا
لش آرز طراستانی	داشتند از طبیعت هموار	صحبت آو شنه و کار	و کمال انتقام اسکانی
سر بر روی تحلف از آداب	نشدند و مراتب احوال	طبعها گشت مستفید کمال	نه نمودند و در طریق صواب
وجه قنوت کشیده مایه	جهد هر یک با حیا و شوق	ساز تعمیر خویش و دین و نور	تا قوی هم رسد بقا و
حرکتش غمان بچپ گردید	از رفیق در برین انداز	لب گزین عتاب کرد آفتاب	آن کی تا دین بقدر رساند

کاشی سربایت اعتدال ملبوس نفس محسوس در بسیار و بدین نتوان بود مهرش اگر بر جاست حیث باشد کج خستیدار کنی	در کمالات چو هست نیل مشهور پاس احکام خویش بکشتن است بخیل از طبیعت چپ در است گفت معذور دار و دماغم	هر چه بستم فلانم سے تمت کرد در و بپس گویم آن قدر گر داند سخت کار سیت گشتن انسان در نه تا ساز صحبت است اینجا	تو سپندار کرد ادب دوم کز بیدم غم من بسیار مناسبت در و بخیل سے گریه من شفیع نعمه کسیر غرامت است نجیب
لبیکه دندان رهاست رنق بدرد عافیه کرده است معذورم پس بدین در سگاه حیرانی ما بر اسپم از غم شمع تشنیع	چون تامل کسی نه آسان است کاین ظلم مرا بچپ و راست بار بر دوش آدم افتاد است لیکب آنجا که نسبت بشیریت	خاک گردیدن و نیا سودن مهر رنگ ست و ضد رنگ بخت در مقامی که نام آدمیت ایقدر نیز یک طویل غریبت	مکمل حکم فقر کنفس واحد بنا سبت محرمیت کلی است یعنی حضور نشاء وحدت که در ان مقام اعتبار رنگ سنارت نیافته است و تو هم دوی سپرده یکسانی نشاء فته سبب لطافت آشنائی آن هر چه بر گاه بمبالتو توصیف غیر هم کوشیده اندنی تحقیقت خود را در نقاب اشارتش پوشیده اند و اگر بارش عبارتی پرداخته اند جز طبع شده و معنی نفاخته و بیگانه طبعان عوام از یک دیگر باعتبار سبب خردیت یعنی امور عالم کثرت که درین چهار سو خراجناس مخالفت اشکال و انتقال برهم پیچیده اند غیر از اسباب تمیز سود و زیان که بر من اظهار رسیده به سبب کثافت نمائی این مواضع اگر همه چشم بصورت خود میکشایند چون عکس آئینه غیر از نفس دوی مشاهده نمی نمایند و هر چند بر حجب خود فرو می روند چون شعله قدیم جز بکام اثر دانی سپرد اینجا متفق است که ناقص طبیان و دبستان کونی از فهم کماهی در پیشگاه آبی دورند و سبت فطرتان طبیان او بی در درک حقانین اسطه معذور کیفیت معین از طبیعت
پیر زمین گریست خاک از عالم بالا سپر محرمان آن هم در دم حال آسوده اند از که غیر از سراج رنگ صورتها سپر	سطلی چه نماید رنگ کدر از صفای آئینه چه پرده کشاید شغل آشنا با ان حقیقت از جهان بیگانه زین کل فرسوده طبیان و دوش سپر هر کس اینجا از مقام خویش میگوید خبر	حال عالی فطرتان نیست دانی سپر وحشت احوال جنون میانی سپر فکر شو تاملی از نیرنگی منته نشانی خوبیت گاه و خزان در دم دنیا سپر	سطلی چه نماید رنگ کدر از صفای آئینه چه پرده کشاید شغل آشنا با ان حقیقت از جهان بیگانه زین کل فرسوده طبیان و دوش سپر هر کس اینجا از مقام خویش میگوید خبر

حکمت آدمی ریشه استعدا و سیت با بیاری اتفاق عنایه قابل اعتبار نشود و ثانی ادراکی تبرک است
افریضه است نقوش چون و چرا درجات استعدا و از نشه شیدان ذاتیه و افعال و آثار صفات انما مرتب
شمار ترقی و تنزل است و لا يزال و در عرض ملایم نقص و کمال بی اختیار و در تسلسل بقیدان عالم کثرت
یعنی فروغ خلستان ظهور را آزادگان همان وحدت که اصول شمرده شود و انداخته مناسبتی است در
کمال جدایی و کثافت پرستان وادی آب و گل را با لطافت محرابان گاشن جان و دل نقصان میسر است
در نهایت جمعیتی و دانشنا سالی بجل عوام در عالم حقائق به علت نارسائی و ناتوانیت و بیگانه گی خاص
از وضع کثرت اثر توحیدی است نه نادانی پوشیده نیست کثرت تنزل مراتب وحدت و وحدت معراج
سنتیقت کثرت اگر صاحب صدر پرستان پذیرا ز دانی نیاز بهای منسوب غرخت و تقیم آستان ادوری
نسبت صدر از نارسائی محبت و قصور فطرت ملائفه که محرم حقائق موجودات اند همین حقایق اند و فرقه که
متعلق تصور که نه اند محض صدیس هر فردی را افراد و فقراتی و کوئی محیط اسرار خودست که به غیر وقتی رسد
که از خود بر آید و این نیز که از خود برآمده بدیگری تواند رسید شاید بفرز

چون بهی رز زشت کل است	در همه از ریشه است ایجا دکل	از رز جو شیده است اسرار کل
گرچه اجزا غیر هم گل کرده اند	همیت جمعی اینها گل است	ریشه یک ایشیه است و گل گل است
هر یکی در گلشن خود بلبل است	سخت بی بر دست حسن از یکدیگر	هیچکس محرم نواست غیر نیست
		و بار و بی نیاز از کاکل است

خون از این گیر و دوا هستی که از خنک و رنگ خون
خوش است از ترک خود نمایی و می رنگ جو س برای
شرار تا سر خود آورده و ز بند زشت شمشاد
معراج محبت نمی شکند که سار خلش نظر فریب
کم کم کاش چو س شرم قدم بچرخ طلب شرم دم
ملیج بهر جافش و دندان از آفت کش نیست باک پیدا
چنان تبیر فکر فاست خمار سرت رود و ز جاست
اگر جهان حاکم ناید ز کس جوع تو بر نیاید
به طاعت آباد ملک صورت دلت سر مایه که دور
بسوی تحقیق پروردیدی بعانیت هرزه رنگ کنی
بیکش آن چشم فتنه نال بفتوی آن نگاه قاتل

شکست آینه جی کردن غریب تمثال رنگ خورون
لبسوت ریش ریش استانی افشانه تا چند چنگ خورون
دماغ کم فرستان ندانم شمشاد دو رنگ خورون
بعد فلک دست و دل نزدیک ز شاک چشمت رنگ خورون
به کعبه امن راه بر دهم ز تیشه بر پای لنگ خورون
باشی تا سر عرض پسندان زبان نوار و فلک خورون
که در نگین هم بقدر ناست فروز دنیا به سنگ خورون
مگر چو آج لب که نماید ز عضد عضوت خنک خورون
نذا از این تیغ ضرورت بدوق آینه رنگ خورون
نه او شدی بی خود رسیدی چه از دست بود رنگ
سبل که قند خون میسر ایچ می بدین رنگ خورون

<p>خزان شایین چمن دفرگان فراز کن عرق احتیاج را می پاشا بزد کن بچه امنا نه مالی که تحقیق غافل به تحیل حقیقتی که نذاری میبار کن بادای مشکلی بنبون تنفسی همه خاکست آب هم بهیم ناز کن ز فرودن چو بگذری سوز آینه پری</p>	<p>ز خشتان نیت قدحی گیر ناز کن سپند آفتد رستم که نخت شوی علم تو تا فضا مقابله از خیال اخر از کن چو عبا شکسته در دست نشسته ام شکری را تو اومده نکی را گداز کن نکته شسته کوتهی اگر از عقده داری دل سنگین گداز و کار که شیشه ساز کن</p>	<p>شکون جام آب و بطیشهای آرزو گره دست و دل زمره بکشا دو باد نظر بپسیت فی خفا نه بجا نیست فی غما قدحی بر زمین گذارد مرا سر فراز کن عطش حرص یک قطره بجا برده و گدا سرت از آرزوئی چو شود با دراز کن بنشین بیدل از جای این آفتاب شو</p>
<p>نفس چند حص از طاعت بیاور کن دانشگاهش سواد نقط از غبار نظر و میدان خط نیست روشن مگر سواد و قضا عبرت است اینکه جلوه میدانی دست ازین رنگ بوفیا لانی این چمن را دانسته عنوان اگر گدازد بارت ببال کای نقاب خیال زده شوق که درین تنگنای غم بنیاد ز غم چندیست نا اسب رفو زده دست نفس من رنگ پر چمی چند خاک خورده علم مرتد صد هزار رنگ شنید قره چند غروب در آغوش نفسه آرسیده است اینجا بصد آینه محو چه نیست</p>	<p>چیت این باغ و رگه می این دریا که دام او گشته شتم این نکته میکند بکار هر که از خاک سر کشید اینجا شراب دیده است اینجا سادگی آگینه در دارد اینچنین رنگ کی بر من زده است از مزاج منورده بیرون آید تا لایم و ز خود گذشتن نیست باید اینجا نظیر گلان دوست لاله را عرض تیر هفتی چند سوی ماتم کشان و غایت لازارت به چشم کرده غلام لیک چشم منی بر بهم از گل و سبزه آنچه جلوه است کای بقین بحران شود کا</p>	<p>حیرت لعلی رنگ و بوی رنگی شره که ترک کشد پاکست کای هوش شمع ازین چمن آید باعرق بادش چکید اینجا خونی از دل چکید است اینجا عکس از چاک سینه دارد عرق حرم فال خون ده است رنگ چون مال شد بگردون خبر سوغات باز گشتن نیست بر چنین جلوه چشم توان دوست خفته در خون سیاه نمی چند عزت اینجا دلیل بنیادی است سویکهای گویان منور چون نگه برده اند سر لیدم برده بر پرده غفلت است جلوه همان نشانه اسرار چه نایم که در دست خزان دو در باب و سخن پرواز</p>
<p>چو در هم شکست رنگ نشان شعله جوشی بسیرا نشسته</p>	<p>حکایت دیده پروانه شمر و طنه چو چون شکست بچوب گدا</p>	

کروه شمع بدامن روشن بر نفس صد هزار طوفان گفت ای شیایان طراز فنا چه تحیر گرفت دامانت	جای آتش فزونی ناک هر طیش صد خون چو غدا لبک پرافشا ناز تو با عفا که نگه بریت رنگ شرکات	داشت یکبال صد هزار پیش آتش ناکشسته رنگ اثر چه منورون میدانند ازت عجظاقت خاک سود کفی	یک قدم حیرت و هزار روش خیمه داغ و نیمه خاکستر که طیش پیش یکد ز پر وازت داد خاکستری سرخ قفنی
که ازین شعله تابش پیوست دویم از انقضای بیتابی جیش پروانه داشت بی اچار گفتم آیینم بر منم زگداز	سرمه انجم ز داغ پیوست سخت زده صفا بیتابی هر چه در شک از فشاندن خاک کردم لبه تامل باز	بر نسون پیوست گداز حتم شب چو آئینه تماشا بود من حکم خون ادا نیما داغ خاکل گم بایان ناموس	نقد فرصت ز دست ختم در نیک رنگ امتحان داد بود کردم انداز خود و نمانما که ز پر وانه واکش طراوس
به پیوست شعله عشق برگیرم با همان بال سوخت پروانم آن مضوی بگردنم پیوست نه شمع و نه از لکن داغ	بال از موج شعله برگیرم بر همان رشته ختم شد سازم بال دیگر و بال من گردید بغداد بنو ختم داغ	رسیدم بفرصت سرکش حکم طاقت دگر بر دم پیش بعد ازین تا به پیوستم آتش مرده است و من حیا	داغ کشم ز خاک مکاری خوش پرفشانی یکدین عرق آ داسنی یزغرم باین یکبال که با تش سید دیاک خست
هر که بدعای عشق نیست غیر تعجیل هر چه هست فطانت		نقد جنبه مایه من دارد	همه یکبار سوختن دارد

نکته طینت آدمی بکمال اناس نیام خمر اثبات غفلت است و اطلاق بیداری بر حقیقت غمزه دن انجامش
آنها کذب و تمثیل اینجا با شرکان قدم افروزی می سپرد آگاهی با لب سر نزل بخیر می آسوده است و با نگاه
آغوش تامل می افشرد و می شناسد جدی می بخوده پس در بساطی که قافیه شعور باین تنگی است و سازش
باین غیبت آهنگی صفت چینی که بجهت منصوبه بیداری بر دارد تا سر بایه تماشا نیکی ندارد و رایگان در باز
فرصت شناسان ذوق حضور را درین انجمن التیام جرات دیدار صفت الهی است و پریشان ناکردن

سوی شرکان صعب مایه فطانت	سک سازه نیست زاب دیده ترک سرگرائی کن کنز تا که منون خواب پیش از مرگ در گورت درون بیضه خزان مرگی دیگر چه می باشد نکته مقدس از مرگ بر بیان فکر تحقیق خود اقبال است
--------------------------	---

نه از سرگرائیهای جسمی در دوسر زانو دادن و دعای تامل به کینه معنی و ارسید نیست نه بخار شرکان
فرق بنیش با شنیدن معنی فکر غمزه حقیقت نیست و حقیقت شبیه بقدر عرض صبر و کشادین تماشا که در بنده و نخل

خواب بطبعیت نباید گذاشت و به فریب تفکر دامن نشود و از چنگ فرصت نباید گذشت جلوه بی نقاب را
بخیال مشاهده نمودن از نازکبهای محرومی نگاه است و از مینو کشوف معاتر شیدین دلیل و قضا

فطرت کو تاه	دیده را ترک بوسه غنودن سزا	در نه اینبار که خواب خیره ترو کینه است
غیر افسرده ولی غمخیز ندارد و در بار	وضع گل آینه یوز از بهار و گریست	غافل از ظاهر آفاق نباید بود
آزادی بخیر این بزم طلسم صورت	عزل هر چه بود افشان چشک تر آفرین	قزو بآینه باز کن گل لعل و اگر آفرین
از سحاب این چرخ گوگرد ز شعله رنگ بود	بتواند تاسی گریه ام دو بند گل آفرین	سزای عریه شان کن حتی قند فرمای
روشنی بخون بهار کن عیارین سحر آفرین	رضو شربت پیش کمر بهشت هم دنی ام	بخیال داغ توی تو تو را حسن بگر آفرین
کمال خلق از و جان زین بیاخته آسمان	به صدق حیدر نشان تیغ گل آفرین	خدا را از فضل و نعمت تو چینی جهان
در آتش بونین چشم یک نظر آفرین	نشستن طلب گیران بنبار زین صفا	رقم حقیقت نگ شود رنگت بر آفرین
چینیت عالم بری طریقی غایت	چو چار در رنگ توی همه بهار بر آفرین	شیر گریه است این چرخ مال کند وطن
چو غبار نم زده گونک سرازیر آفرین	بکلام بدیل کسی مگذر ز جاده منصف	که کسی طلبد تو صفا و دگر بر آفرین

عزل زره بوس توی رسم غمی ز نو زین	همه حیدم کجا روم در بهت سری ناکشیده من
به ترک ساز طرب کنم ز چه جام نشسته طلب کنم	گل باغ شعله چیده من داغ دل به چشم ز
چو گل آینه صید چمن ز نقاب جلوه کشوده تو	چو می آنکه عشرت عالمی ز گداز خود طلبیده من
چه بلا شکش غیر تم جیت در نشانه حیدم	که شنب خنجر ناز تو نشسته عالمی تو طلبیده من
تو بخیلی نه نمود و در که نقاب شعله غیر نشش	همه اشک گشته بگ شمع ز چشم خود نه چکیده من
سجام ناز و نیاز با بخت سارا اگر نکش در چرا	ز سر خفا گذر شسته تو ز در و خانه کسب من
چو نگاه گرم هر طرف که گذر شسته محل ناز تو	چو دل گذر شسته از بیت بر کاب اشک دیده من
تو در صدد چمن طرب بنوسن و شبنمی نکه آرد	به بار عالم رنگ و بو همه جلوه تو همه دیده من
نه بنون سینه در دینی نه فنون مشق طلبیده من	مباد در دو تو که رسم الفی ز ناک کشیده من
چو سحر نیاید در نظر رم فرصت نفس آن قدر	که برم بر آب شکفتگی بطراوت گل چیده من
بکدام نغمه دل گیس ز نو گشتان نشوم خسل	چو جز بنیر شکست دل سخی ز خود نشنی من
سزای بدیل و غم غنای که ز چشم ندمین دل	همه عیار جلوه من بیت بهج جانر سینه من اشارت

چیت خور غنای کمال بود	انقال تمیل نشود	کسی در شک و زلمهار
زین هوا که گشته بدیل دل	سیکند منصب نفس حاصل	زنگی مایه در گنج بقا است
		میت بغزل و نصیب نشت
		عالمش زید دست حکم عنایت

باز تا آن هوای جلوه سبب انیک آینه بقا و فنا لا يزال از کیسنگه آثار دانه هاریشه است دریشه نهال اینکه هر کس سبازی است	میگذارد قدم برون از لب هر نفس زین حقیقت بیرنگ برفشانست موج این اسرار آنگهی که کز افتاب صفات شاد حال و شیشه در دست است	فقر می جو شد از فراغ غنا خبر بدست بی شتاب و رنگ همه جا رنج و دوشال + نشاند مگر شین ذات اشارت
---	---	--

آن کی شمع مجلسی از فروخت گفت که خود مشرقه فراز کنم یاد آورنده که هر چه هست اینکه خود ختم از ان دست زین بیابان و شتابانجا لیک که در فربانگ است نقش گیت فراغ کی است که اگر باز گشتی آه پیش	تا سر چشم برنجیر و دشت باز کوفتی که باز کنم وضع آرا محال رقیب است که چو آرد این بختی ماند میکنند تا بسینه پامالت تا کجای شود دماغ کی است در قیاس مگر سینه خویش	بر کجای خواب آسائی این و غیره حال و استقبال میکنند خویش را تصور این دشت آرد و لغو بر مفهوم هر کجا که شیدی آرامت آبروی معای حال و مزه مانل آن قدر ز خود میشند
اشارت		

گوشت و شرکان خوابیده اگر همه اقبالش چنان زیر دامن باشد دلیل بی فوزیت اگر بخیه های شرکان از هم منتیوان گشت نمک گیر برین زنها باید ریخت و اگر باین سیه اندوه شمع بخیه نتوان افروخت	خام و زغن باید فروخت قطعه در همه آینه دار گوهر راز دل است صورت مگرست رنگ خواب بر لبان دعا اینست که کسی نظر غافل بشاید	چشم خوار بود گفت خانه در بسته است یک کفن خاکش کن در بگذارد و ریز رنگها در پرده نمک شرکان خفته است برافز بای تماشا هر چه بادا باد ریز
---	--	---

افضلیت یا بیداری فرمود افضلیت بمعنی فوقیت است و فوقیت دلیل عالیت هرگاه کیفیت شمع وجود که منقوش بر این دو حقیقت است بمطالعہ استخوان و آید و قائل جمیع خیال کس تحقیق آرایه عبارت تا تویشا منقوش خیال روشن است و معنی قوت غایت گفتگوی بسیر برین	گردن خیل و دست استیم اندیشه که در چو استیم یار چو خیل و دست استیم	نخل سیر بیان خواب استیم منقوش بر لب استیم منقوش بر لب استیم
--	---	---

مجباً حقیقت احتیالیش ناپسیده اند و غیب مناسی نشانگر که بحسب لطافت تمام عالم را در حشر معین گردانیده و غیب متشکل لطافتی موسوم مثال حکم میلان کثافت آرائی و غیب مصور کیفیتی نشود اجسام به مقتضای کمال کثافت یعنی ختم مرتبه بیدالی پس غیب مطلق یعنی حقیقت احتیال خلق خفای محض مطلق الاشارت مشعر حقیقت ذات و غیب اضافی خفای معین نفسی اشارت مطلق اسما و صفات

و غیب متشکل اشتباه ثبوت ظهور غیب معاد و ظهور لفظی حسن و شعور	حکیم غیب است شود و اینجاست
حکیم اخفاست نمود و اینجاست	خبر بهین گنج و کبر و اینجاست
شعله خاکستر محض است ختم	نحو آن جلوه مطلق دیدن
آنکه این پرده کشود و اینجاست	تو عدم باش و وجود اینجاست

نکته سرشته علاج هر مرضی بدو الی بسته است و تدبیر اصلاح هر طبعی ظهور هر کیفیت و بسته تفرع هر بی سنی شکستن از شاخ جذامی توان کرد و آتش سنگ بید که فتن به شعله نیتوان آورد در باغی

تا چشم بیدار نشود دست کسی	گردن به اطاعت نه نداشت	می دانان بیقین کرد مرض خانه بود
ببرگ رضا بیت نداشت کسی	نکته غافل از غنی سبکست سخن و برین اثر ندارد و گفتند از اثرهای سخن است دعای سخن اینست که ازین معنی حیرت و بر سر تقاضا ساخت و ازین نسخه نیز بک	نه بهین صوت صدای پرده ساز سخن
به مطالعته فی تامل نباید پرداخت	ربا	که حقیقت را سیران مجاز سخن است

غزل کاش چو شمع نشد نصیبم سیر زینگیان و پیکان می توان گشت شمع زیت که بستی ز نیم آتش خود کند هوس تنگدست و در نه در نیم شوق مجنون عدم بان در نشانی رنگ گلشنی داشت که هواش خیال آن شعله متعلی اگر شود هرگز یک تامل بگشت بیجا صلی که خاکش بیتیوان خریار و اودان حصول ظرفیت نه از عذرت نه لاف فضل و نه عرض شکست گردان پیش من ال گردن بجای فشرودن سماع دامن برای اعلا کرامت بیدل که جان قرب بکنان	نکته بحیرت گذشت اما که در روشن سواد و شرکان چو طاقت آئینه تو بیدون از نیکه و اینیکه خیم حیران بجز غبار خیال لیلی کجا بست آه و درین بیابان چو بال طاووس بر چه دیدم ز بینه داشت گلن آما دل غباری و صد چین گل نگاه موری و صد چرخان هوس چه مقدار کرد و خرمن تبسم گندم از لب نان کز تم ای مورد پر براری کجا بست کیفیت سلیمان چو ابرتا که بلند فتن عرق کن و این غبار نیان بوسه گاه بیاض گردن زد و لب میگردد گریبان
--	--

ببینش بلبندی سدا ز شکوه خرام او	غزل	که لعل خنای زمین کشد ز تنم لب نام او
---------------------------------	-----	--------------------------------------

<p>اگر از زمین سوارم و اگر از سنگ بجامم که منوین تقیست کشید سرنیام او نفت پینشکسته بدوشش شکره بینه نرسید دیده بجایه اش چو زبان بکین سواد انجمن میفره باز درین سیم مرد که طبع ناسیکه داشت</p>	<p>زبان موج گزوم در اتماس بیام او بدونیک می اندازد و چه خرم بیاید که هر قدم برافکنند چو نفس در آینه کام او بجز اینکه خاک عدم برافکنند و گریه کند زینا زو ناز خون کن چه دعا ماهی سلام او</p>	<p>نرسد که جلوه اندازم سر در یک آید طلب بدل بریده کجاست که رسم نفهم مقام او ز سرخ نزل بی نشان چو آتش بکام او نشود که کم از نظر چو گاه خوشی را بدو همه دست با وضو کن خیال آینه خون</p>
<p>مقامی بلند بال کشود لبیکه دووشش فرو گرفت دماغ از غضب خویش رنگت بچاه اسه شکار و شمع بیکار گر بگیری دماغ با تو نیست رسم بر حال خویش باید کرد نیست از عقل اگر بچاه اسفه کاری از دوست رفته کار کرد چیتت گر به شکست مثال</p>	<p>زناغ سیبه ازان میانه رلود تا بجا نیک رنگ طاقت بخت دیده کوشش ندارد اینجا راه باغ و املاک جلوه رفت بسیار هیچکس از کلفت غم نیست هم ترا چاره خودست ضرور تو بوی کز اوج جاها افست سیبه از باغ است بار تو کم بادیه داری زور و طرف نال یعنی اسباب ذوق بسیارست من و تو حلقه نقش لوح مزار</p>	<p>که تو نفس بچایه کن سحر آفرنی شایم هوس آماده باغ سیبی داشت آن جنس از تقاضای اومی خست شد جانش بدیده یک پر زناغ جان شیرین تلخ کامی داد ستت بر خودست مختار خواه باقم فروش خواهی سود مرعی صرف ریش باید کرد گشته باشد درین بهار ستم عالمی و دیگر اعتبار و گر مرباغ شوق بسیارست دخمه است این بساط گرد و غبار بر فراز سحر باغ سوسوز</p>
<p>استاد</p>	<p>استاد</p>	<p>استاد</p>
<p>مهرس اینجا دماغ سوسوز در بنای تصور انداخت و هر کجا از حسن او غیب آشیان معنی رشته بر پای تحریک نفس و بایامی حرص مطالب عشق و یوس نسیم گلشن لطفش تابش پر پی افشاند دم اتفاقی تا پهلوی موج گردانده طوفان آتشی بے زینار باش ولگیر می تفتیش معنی خلق ظهور ملائیش حریر کسوت آفاق اسرار و با حساس پرتو دعه اش دیده با آماده مطلع دیدار اگر انجمن ست بی حضورش از آئینه داران</p>	<p>نکته در دو سخن نزول ملائیک است از عرش حقیقت دل نابود آید در بنای تصور انداخت و هر کجا از حسن او غیب آشیان معنی رشته بر پای تحریک نفس و بایامی حرص مطالب عشق و یوس نسیم گلشن لطفش تابش پر پی افشاند دم اتفاقی تا پهلوی موج گردانده طوفان آتشی بے زینار باش ولگیر می تفتیش معنی خلق ظهور ملائیش حریر کسوت آفاق اسرار و با حساس پرتو دعه اش دیده با آماده مطلع دیدار اگر انجمن ست بی حضورش از آئینه داران</p>	<p>نکته در دو سخن نزول ملائیک است از عرش حقیقت دل نابود آید در بنای تصور انداخت و هر کجا از حسن او غیب آشیان معنی رشته بر پای تحریک نفس و بایامی حرص مطالب عشق و یوس نسیم گلشن لطفش تابش پر پی افشاند دم اتفاقی تا پهلوی موج گردانده طوفان آتشی بے زینار باش ولگیر می تفتیش معنی خلق ظهور ملائیش حریر کسوت آفاق اسرار و با حساس پرتو دعه اش دیده با آماده مطلع دیدار اگر انجمن ست بی حضورش از آئینه داران</p>

عالم مقصور و اگر خلوت بی خیالش از خوابار او بام تغییر چه بقوش عبارت اوست از صفی هستی بیرون
و آنچه بوسه بم عبارت او یک قلم عدم مضمون همانیکه ملک گیر و دار امکان از سایه پروردگان وسعت
بال اوست و غنچه لبی که رنگ بوی و بهار ایمان از گلزارشان کیفیت مقال او فوت پروردگار
اراده حقیقی بی نشان و شوخی بال مطالبش تحریک زبان حضرت انسان **نقطه**

انسان حرف صوتی فارغ از لفظ و بی یکدم جولان غرضش نشان نشان ز جبینش نشان نشان و عالم بیرون چون سخن زمینی محض نیایی درین از طالع خاک طوفان سخن سحر است	جلوه نیرنگی در پرده حیرت عیان شکوهِ مضمون در حرف عبارت گاه زین نقش غنیت عیان رنگ یاد و نهاد آب شادانیش زین مضمون نیرنگی پیر نیست اعجاز چهره بردار و فغان	کیفیتش و از آتشکش نهستی تا عدم عیب دل روح درنگ و شال و زور زبان نسخه اسرار تحقیقش اگر به هم زنی سوخت تپهای زین انسانه حیرت بخور فکانه نفس سخانی که اصطلاح است
---	--	---

نقش را آتش کاشیده اند و مصدر خالق موجودات کلی و جزوی معین گردانیده فی بحقیقت حقیقت
سخن است و غنیت و ارواح و امثال و تشبیه که عناصر ظهور کیفیات اوست و از دلایزال در سر مرتبه
باعتمادی خاص شوخیهای تعینش سائر عالم غیش بمنزله خردناریست با نور سویت مطلق بیوسه
در که را در سیه تمام آن کیفیت محض توهم گردشت و روح یعنی خرد سویش معنی بیجا حاطه انتقال او
در مثال حکم خرد بانی انسانه امواج عبارات شنیدن و در تشبیه بقلبه خرد ترا بی نقوش که ستمش
محسوس دیدن تبلانش شخص ظهورش در هر مقامیکه قدم شوق بسیار بقدر توهم مراتب خود را با همی
دایمی ستانده احبام وجه عناصر وجه جسم ارام **رباعی**
آن لغزه بی نشان بی پردرگاه راز
در طبع نبات بوی حیوان آواز

کائنات فوادی اوست تخریج روح
در آینه حجاب موج رنگ است
نگاره آتش و طبع جاد برق آن حقیقت است چراغ افروز خلوت خانه غیب و هوا در مزاج نبات
نفس زدن آن اسرار یعنی ریاضین ارواح بی شبهه و رب صداد طنیت حیوان نموده نشان
در تمیز عرض مراتب و مدارج و سخن و ذرات انسان شود و جهانیش کسوت آرامی و دستگاه محتاج
پس آفاق سخاوت است فاما نامنتوج و انسان عبارت آن در کمال تصیغ و وضوح هرگاه قائل انسان
که گریبان اسرار و امید و عناصرست و زانوی خیال باطن و ظاهر به تحقیق آن نفس توجه کار و نقاب
جیب مراتبش از نقایس موهوم خود بر بیدار و یعنی نفس انسانی در جهان نیرنگی ماده ظهور اسماست و در
فضای ارادت تحکیم بساطت نشاء ارواح بال کشتا تا از کام و زبان سیل تراوش مینماید کیفیت
شالاش خاماست و چون در صورت خطوط و سطوح مرئی میگردد و عالم احبامش مثل اشک است

<p>چوبی پرده شد من پیرست تحقیق خویش پیدایش خفا نیز موج اطوار هست ازین پیش حساب تو عدم در چو موار شد ظرف نظر و نیچ</p>	<p>حقیقت که آن سبب نیست در انسان نمود اگر دیدش فریبست کسیر نمودار است نفس اصل ستای خود بخیر قناعت در شمع و نیم چرخ</p>	<p>نفس عبارت مرست لب که آخرد انسان نمودار شد حسابست از خود برآورده تو سچ نفس نفس سچ همان در خفا می دام خود</p>	<p>بهر رنگ آفاق مرست لب چه مقدار قیاب ظاهر شد در اینجا معانی چه دو کوه زبادی میادیت عرضت سبب بهر جای بلی پیام خودی</p>
<p>چون نگین شد که فردوم سجود از خجالت نام او ملک قنار حسرت موج می رسید با خط جام او بکدام مایه او اکتد عدم ستوده دام او نرسیده ام بهار تکی که بهالم ازور دام او زجه عالم که بمن ارس نرسیده غیر بام او دری از نفس نشکا فتم که رسم گرد جنت دام او زرشکسته قنیده ام نجیب آل حلقه دام او همه را از بوده غنودنی بکنت از حسرت عام او تو معلم ملکوت شو که نه حریت کلام او</p>	<p>چون نگین شد که فردوم سجود از خجالت نام او ملک قنار حسرت موج می رسید با خط جام او بکدام مایه او اکتد عدم ستوده دام او نرسیده ام بهار تکی که بهالم ازور دام او زجه عالم که بمن ارس نرسیده غیر بام او دری از نفس نشکا فتم که رسم گرد جنت دام او زرشکسته قنیده ام نجیب آل حلقه دام او همه را از بوده غنودنی بکنت از حسرت عام او تو معلم ملکوت شو که نه حریت کلام او</p>	<p>نفس عبارت مرست لب که آخرد انسان نمودار شد حسابست از خود برآورده تو سچ نفس نفس سچ همان در خفا می دام خود</p>	<p>نفس عبارت مرست لب که آخرد انسان نمودار شد حسابست از خود برآورده تو سچ نفس نفس سچ همان در خفا می دام خود</p>
<p>جدید مایه تامل چند چشم واکرده تامل نیست یعنی آن بوی که سوز دار گل است واطلب آن قدر که خون ی سنا بر شفت رنگ تعجب است گشت آئینه خفا اطهار بست بر خویش نام ستا گل اگر گشت بال و پر ی که بچندین خیال میبار کو سهار آفرینی از آواز اگر زوی فسرقت پوچ است</p>	<p>زندگی پرده تو کل نیست نفس غنچه تامل عشق در رحم کلفت فزون گریه رگ و پی نیز غلط است پس اقتباد پر یچه اسرار کرد از دامن گل آشنائی غنچه تا بود فال رزم میباید تو مایه بوی غنچه آواز نفس ایجا دی از پر پر متزل و جاده تو دور کوچ</p>	<p>نشوی مرده تن آسانی مایه اصل خویش را هم دنیا که ترا صلابت نیست از جام ریشه کرد از رگ و پی انداز بود یک عمر گرم سیاهی گاشتی مایه دو عالم رنگ نه بهیری ز غلط است بود همه کینه حقیقت رم صبح بهنگامه هوس شده کس نفس اگر دود است</p>	<p>ای تر و دلش تو کل چند در تر و دمای جسمانی بهو آفسر و گی مشتاب از خود افشانده تهمت آرام خون هم از بسکه طبعش سنا عضو ما از هجوم مبتلای شد نمایان ز پرده نرنگ فی زلفی به بدامن غنود پیرش صبح طبعش شغم این زمان شکله نفس شده به فسون سنا که خیال چو</p>

کار صاحب نفس فسرودن نیست	که فسرودن بغیر مردن نیست	صبح تا گردی از نفس دارد	بال انشاند و در نفس دارد
نفت یک قلم بر دال است	ساز آئینه جوش شمال است	هر چنگا هست نبود ام شود	بعد از این تیرم هم نخواهد بود
مادم آخر آنچه در کار است	<h3 style="text-align: center;">حکایت</h3>		
ابلی از طبع جبل فسون	جمع گردید ابلی بجنون	خاک خوشی بدست آورد	سوی گردون آتش میگردد
مدعا آن که میگردد بر پا	همچو گردون سخاری سوا	آهنه باز بر زمین میخیزد	خاک برفرق غفلتش بخت
در قی زین آدک پیچ و خیال	داشت گرد و تودش با مال	پود از آتش محال اندیش	سنگار سوس طرازی نش
آن کی گفتش ای سوس زود	سنگ مینای اعتبار شور	اینچه سودا کرد تو دور و کجاست	داین خیره نیست کرد باغ تو
چه چوخت درید صیپ بوس	که خاک می فشانی دوس	خشت گل نقش صفی کجاست	زین که درت دل سوا پاست
سطح اعلی که خطافات است	قابل تفت کشا نیست	خاک که جام خنج پیاید	غیت ممکن که بر سوا پیاید
چند بردار از تو ای غافل	لوح صاف هوا خط باطل	تا کی باشت از تو ای مردود	و این آسمان غبار نمود
گرچه سعی تو کامل افتاد است	مدعا سخت باطل افتاد است	به کمین بلند می هست	سیکنی جان بستی ز دست
اگر نیست اوج حمت و لب	از تو بالا ترست سبب کس	گیرم انداد کاست بلند	لیکن این پیش دهم کارند
خاک کاست این نه با خبر نیست	دیش گادی میشه کون نیست	استیاز که در چه اندازی	انفعا لیکه سزده بر داری
سرمه از سواد عبرت گیر	خانه چشم موش کن تعمیر	گر گنه نیست داغ کو تا	بر فلک نه بنای آگاهی
ای عبارت ندیده نور نگاه	کو ریت جوهر حضور نگاه	چون نگار غبار بر داک	چون غبار از نگار بر داک
این قدر و غبار جا کردن	نیت جز چشم واکردن	عبرت از سعی نیست دوست	که که زین غبار دور گشت
لشکن این پرده غم با ناکن	دستگاه و نظر نشا کن	در عوج گلزار زین است	شره برداشتن غبار است
البه انداز تحمل نه سپندید	همچو خورشید پیش با ناکن	کاهی نصیحتگر انقدر مغرور	جمل سرمایه خرد و مفروش
اینکه اعلی تر از ادنی است	سند دعوتی گو که کجاست	ابر با کز نتایج خاک است	از چه ستاره اوج افلاک
گرچه سنگ بر نیاید	این قدر ذره از چه می بارد	آز این خاک خشت شام	هم چو ابراز سوا فرو ناید
در مشقت تحله دارم	با ترود تو سکه دارم	قوت طالع اگر کند نظری	سعی بیوده هم دهد اثرش
پس مبنای خیال بسیار	به دوس عالمی گرفتار است	خواه جملست خواه دل	لیک قلم پیش خویش برپا
عقل هر چند غریب فضا نیست	جمل هم خالی از دلالت نیست	لیک بن جاده تا آن نتر	دوری حق شناس از طل
آسمان دیگر در زمین گریست	عالم شک و گریه گریست	ملکته در چار سوسه کیفیات ظهور که هر فردی را	
از افراد انسانی با حقیقت خود سودانی است پنهانی و محاطه نیست و جدایی با همه زیانکاری نقد انفس			

در حبیب هر معامله نفی است شکن و در طبع هر سود اسودی نقصان اینجا ناله به تمیز رواج نرسیده تا قیمت دل نقصان شکست نه بر دو نخای دکان تحیر نه چید تا قماش جمعیت شرکان بر بزم خور و بگوش رسیدن هر ساعز سه مقدمه نظر و کیفیت است و با انقلاب جو شدن هر وضعی رسید و توجع حادیتی		
رایشه پیرایه هر تحمیری می خواهد	هر کجا نکست گل پیرین رنگ بید	غزل هر دل از ناله بهار اثری میخواد
اضطراب پر دبال آئینه پر دوارت	باز گویند ترکان اثری میخواد	غیبت پوشید که از خود سفری میخواد
شوق جمعیت وضعی که میخواد	هر کجا چشم پر دشرود ویداری است	قطره هر گاه کشد سر بهو آغیان
برق هر جلوه نقاشی ناز و گریست	عرض خورشید غبار سحر میخواد	هر کجا دل تلپش آرد خبر میخواد
نکست توجه خاطر با لفت فترا		

از علامات لطافت طبع است یعنی دماغ خلقت درین نشا بحسب فطرز اکت تاب که درت اسباب نمی آورد و تعلق ضمائر بحسب جاه از دلائل آثار کثافت که با کلفت گیر و دار غیر از دوش خشونت برنی آرد اما بی توهم لطافت و کثافت شخص حقیقت را در هر صفت خریاس ناموس ظهور متصور نیست از آثار حسب جاه آرایش بساط عظمتش در پیش است و از ادمناع رغبت مدعا حصول سر تنزل ارجح خویش

غزل حقیقت هر کجا آهیت آزاد است منتظرش	بهر جا دماغ می جوشد فراع کرده سرورش
نظر بر خویش و اگر دست اگر بیند پیدایش	بحیب خود و در رفعت اگر یابند سطورش
غور و عجز اینجا بی نیاز غیبه پیدایش	سلیمانی بنمودی ناز و از جمعیت مورش
نگه شوق جهان بنیش تفاعل ذوق تنگینش	ادب سینائی تنگینش جنون پیمانه شورش
جبابی را که می خنجر حضورش دارد و ایمان	سر اسبه را که می بینی سیاهی میکند نورش

نکته روح انسانی جوهریت بسیط و بحسب لطافت بر جمیع اشیا محیط هر گاه نفس تعلق اعتبار می بندد و ترکیب کیفیات عنصری می پیوندد مشاهد نقصان و دستگاه اصلی می توجعش صرف این اندیشه سیدارو که هر چه از مراتب اعتبار کونی است با احتیاط تصرف آرد ناچار خود را محتاج جمیع اشیا می یابد و بی اختیار طلب حصول آن می شتابد خواه آن اشیا از امور دنی باشد مثل طلا و ثمن حقائق و معانی خواه از بهاب خارجی مثل محسوسات و دستگاه امکانی دوست داشتن هر چیز و دلیل احتیاج است محتاج هر چه بدست می آرد مفت خود می شمارد و امارغ احتیاجش در هیچ حقیقی ممکن نیست که تا ترکیب خبری باقیست احرام باطلت کلی منتهی ان است و تا کثافت جهانی متصور است به لطافت روحانی منتهی ان پیوست اینجا معلوم شد که این جوهر مقدس جمعیت از دست داده خود را در صورت فراهم آوردن اسباب میجوید و تا بکسر تنزل تیره ذات پیوستن بهان بر جاده اضطراب

<p>نفس می بوی شکر همین نفس که غبار تعلق و پیوست انوی زیروم آرزو چو تحت چه فون دکل زانکه بی اثر گری رشته بریده من برق سیر خون قدم بکلام طریقم زده شودیم این جمل از دماغ نشسته بنیال گوشه عافیت چو غبار سبز زنده مگر این جبره ر قمر غم بنطع غبار سبزه ز قبول معنی انشین غم آنگاه باثر قرین شرفه چو چشم کشوده ام بخیار ریگات یون</p>	<p>چونقشاک نش جلوه گر زیده شوق هزار چرخ و دم آورده شد بگردون کجاست آنکه ترس کز غم زنگار دل که چو شمع شدیم غصه من کفایت آلوده حذر از غصه ولی غرضش باد و دم شمع کجاست خوشی که رسم بدین حیدره بفاش شود که آشکارا تر شود و ادم که بگوش من کش آفرین من کن کشنده من بیدل از غم فاجو دل شکسته میم</p>	<p>چه رنگها که نثار دلم غم غم غم سواد جوش تنها چه گمان چه زین نه و عرا که نشاند ام کینین شکست چو جاب یکستم از موی تنی بد و خمیده ز خاطر نشا رسا بد و جام شعاعین بر سوت نقش کین خود غم دیش شکسته ز ذوق فرصت بر نشان مکالمه ناله فهم ز حیا محبه نهفته ام خط زین کشیده نه ز شو انجیم خبر نشوخی چنینم نظر نه ز حال بدیم نه ز ناله رسیده ام</p>
--	--	---

اشعار

<p>عاشقی صیت داغ محرومی یکفرنگ یک باخته لب بر منی که شرد و گفتارش جبهش انداز سالی و بس سازم و هم نغمه زار نیال خوشی که هیچ رگش نیست قصه کوتاه عاشقی نیست</p>	<p>سربس بر بگو گداخته پای خود تکیه بر فتنه رخسارش شورش آهنگ بنیوانی و بس کلک تقدیر آتش محال موج آبی که غم چنگش نیست</p>	<p>یک فرشتش نا توانی شعله آتا تمام خاکستر نا توانی و کوشه چای وید صبح تمت شکار کردی اشک اگر بودی بی حکیدان دایمی که کش عشقش نیست</p>
--	---	---

حکایت

<p>گره یار طبع حرص کسین گفت اینها ضعیف موشند زین بانی دلم سیر طهور هر طرف باز کرده است غوش زده از خون زیر کوهی چند عا جزان راه بند غوطه بونا اگر کبکسار و اکند در شش که از آزار استیای شو</p>	<p>بود ویرانه بساط کسین تا توان کیش عزیر کوشاند همه اسود و خوشین منظور مثل گریه خرو سگ موش قفس ناز خود پرسته چند تاشه دلمت سوس گلگون هست پیکانهایش با شش پای محرومی حریف سندان</p>	<p>آن کی نقش ای بلنگ تان بنده آفت کرکس ایک مانگرد زبان کس حاصل انصاف شمنت اینجا بر ضیفان شکست پیاپی سیل وستی تصرفیت رسا خور و زگر گوش خارانی این بستان زرم کوب سهر</p>
--	---	---

گر یازده و سنگ است بهم	شترک میخورد شکست بهم	هر کس از پهلوی رشتی خوش	زافت نمیکرد به پیش خورش
نرمی است خنجر در گشت	خسین نبیه نذر یک شتر است	لیست از دست ناتوان شکار	سحر چاره ز پا مالے
بر سر خون استخوان چیدین	لقمه نرم رست بلعیدن	آب از چرمی بر زعفران	استخوانی ندیده اند درو
گر دستخیز الم نمی بردند	سنگ راه چو آب میخورد	سختی یکدگر گنگه گیسر است	وزنه کی استخوان کم در نیست
<p>شکست اینک عالم میخوانیم صفحه دلی مطلق کرده ایم و آنچه استشناسید اینهم سطحی است و تجربه آورده دل اجتماع کیفیات علوم است و علوم ادراکات معانی نامفهوم و سوسه از خود تراشیدن و فهمیدن و او با هم بر خود بستن نیز قدرتی در او می نمود تلاش کسب با غریب است نه اظهار غیبت هر قدر توانی در</p>			
لباس کوش و ناممکن است خود را در خود پیش قطع	لباس خوشی لباس جهان بجز یک پشم	در عالم شود زمره ان عجیب باش	ناز حقیقتی است نیاز محب از ما
بشکسته خیال دویی گرم کرده ایم	مالیم عرض آینه کو جلوه عجیب باش	غیب و شهادت موقوف تحریک دل است که هر چه شکافته این پرده است محبوبیت و باطل	جهان حرکت بی نشان بر زبان بیان است و در دیده هاست شناسایی و همان قدرت پنهان در
<p>قدما رفتار و در پنجه با گیر اکی بقدر جنبش انفس شامل حرکات نبض امکان است و با ناز تا مل نظر خاص حقیقت اعیان آغاز زل تا انجام ابدی پی سپر اندیشه درایت و نهایت اوست و امواج محیط تا او را سپهر سحر احاطت و سرایت اوست که قدرتش چون جوهر آئینه با فضل و آثار پیچیده و رشید تفسیرش چون نقش و طبع خلقت و انوار دیده چه غفلت و چه آگاهی و چه کونی و چه آسمی هر جا طبیعتی را آئینه تمثال حقائق یافته اند و آنجا بطالع حقیقت خود پر دخته است و هر کجا از تحقیق بنحیرش دیده اند حکمی بی نیازی نظر بر کیفیت خود نمیدانسته جمعی که نقاب امور اسکانی از پرده تحقیق دل کشوده اند شوخی سپر اندیشه قبل از وقوع بیان و طبیعت انفس اعیان مشابه نموده اند چون توجه اکثری خلایق مصروف اشغال ظاهر است نسخه حقیقت دل را از برهم زدگی چنانست و گرنه همچنان که نگاه محرم اشاره نگاه است دوست از ساس دست آگاه و لما نیز آئینه اراده بهم نواهند بود و از تامل هم نقاب سپر اریکد گیر تو اندک شود غزل</p>			
خورشید عیان بود شب تاریک و قلم	از غفلت لاهی بی پرده عیان ماند	در گشت خنجر پیش شستیم نقاب	اینها همه رنگ است که دیوار گر قیسم
گل بود که با کج نظران خاک گر قیسم	عالم همه یک نسخه از آثارش بود	عقل بود که با کج نظران خاک گر قیسم	عقل بود که با کج نظران خاک گر قیسم

آواره او هام نمودیم یقین را	یعنی ز تامل ره گفتار گرفتیم	سودائی و دست تخیل چه توان کرد
از تنگی دل خانه باز گرفتیم	نکسته در عنصر آبا و کیفیت ظهور یعنی سنگ محض اندک حکم طبیعت	
افسر دلی رواج و بعضی آئینه بمقتضای طبیعت لطافت استخراج آئینه گل کردن بلبلان یعنی کجاست		
یعنی کسب و دواع او هام کدورت و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقاب یعنی تعلق در نگاه		
صورت در طبع آئینه فطران آب غبار خاک شکسته است و در مزاج خارا نشینان خاک بر سر آب		
نشسته لاجرم از غبار هر چند خانه نقش چندینش آمده باشد اثرش بر صفحه نشود منقوش است و اینجا اگر همه		
خنجر و سنان است لوح صفا منقوشش نظم غفلت و تحقیق ما را اعتبار آئینه است		
هر طرف اندیشه می نازد و دوچار آئینه است	گر نگه باله دست ابل جز به بار حبله نیست	
در بهم آورده و شرکان غبار آئینه است	در جهان بیدمانی یاس مطلب و دوست	
در کارستان امید انتظار آئینه است	خوب داشت اعتبار حلق را کنار نیست	
حیلوه در کار است اینجا صد هزار آئینه است	نکسته از اراده حق خیری بطور نسی پیوندد	
مگر خلق را حیرت آیات و از شیونات ذات مثالی مرعی نیست کرد و الا صفات قدرت علامت	با آنکه اراده خلق حق است و مراد مقید مطلق رباعی	در چانه و دوق نیست خزینه نهان
دین جابره دل نیز درینه نهان	ذات و صفات نیست که کردیم بیان	زین پیشتر از خلق و حق افسانه نهان
عزل چشند استان حضور دل که تو بوی ویر و حرم	بجز دیده سبق و خانه زوی رقم که دست	
بقبول صورت بی اثر کش انفصال ضرور گس	چه قدر مصور عبرتی که چو سنگ با صنم گشته	
یقینست صورت منتقم بهوس فنون عمل دم	چو جاب سخی کمی بدان که نفس به پیکر خم گشته	
کس از پری که کس کشد ز چنگان ام نفس کشد	علم ساغری که بهوس کشد بدماغ سوخته کم گشته	
بنیال غربت و هم وطن پسند دوریت از وطن	عرق است حاصل علم و فن که خار باد و عدم گشته	
اگر ت دلیل ره و فاجره و ستی کند آسشنا	زین نیکنه از حیا بره که خار قدم گشته	
به یقین معرفت آگهان زلف کت نرم گمان	چو کشف لگ بنیال نان بروی و سر شکم گشته	
بیرت ز جوهر آئینه در قیست منجه طراز دل	سیرت نامه اگر همه نشسته بجای رقم گشته	
گذرا از ترو سبب اثر نه روی این صفت بال و پر	چو نهال صبر کن آن قدر که ز پای خفته علم گشته	
نه و مید صبحی ازین چین که نه نسبت صورت شبنم	حذر از نال ترو دوس که نفس گذاری رقم گشته	
من زار بیدل زانده ان نیم آن قدر است گران	که چو بوی گل دم امتحان به ترازوی نفسم گشته	

اشارات		آدمی تا بحرص پاشد جذب حرص و هشت این تاثیر آنکه قوتش بجز خون باشد مال مردم چه سان ماناید
که ز خون کشید لذت شیر چون تسلط گرفت چون باد	بس جهان صید غارتش کرد زین مردت گذارد صیقل تنگ	عاشقی بیدلی جنون زده تبرجم نگه قف فل خیزد اتفاقیست هر چه کنم کوشی هر قدر جام انتظار کشید شکست از دوصال آن برد بایدی طریق امدادی من کف خاک او سپهر بلند به چمنی قافلم نه کج کلان کاین کلان چون دلیل کار کنی نقش آغاز خون گرفت انجام آن زمان کین عمل کنی بنیاد عاشقی بنیاد کایس آهنگ گر نمیخواندی ضنون قبیود این ضنون از ضنون عشقت لب فشار و کلم ایما باش خاصه انسان که در طبیعت او گر آری همه سج آیات
حکایت		
قلع آرزو بخون زده به تکلم زبانی بهانه گزید وعده با یک قلم فراموش جای صبا بهمان خمار کشید خبر جمیازه حرمت آغوش در دول بر پیش اشتاد نبرد خاک بر سپهر کند گر بوجلی خود اندم کلان خلوتی باید اختیار کنی باده در جام گیر و صید ام شکل بوزینه ات نباید داد نور بهرشت کای خون شکل بوزینه در جاکم بود انقرع و بدائع عشق است زخم خوان و مسموم افشا باش حرص دار و بقدر منع نمو نتوان شد عملی خطرات	دشست مشق و دستم گاه کجی از بان جبینش از فنون جنون ترانه او کرد شبها با انتظار سپید نه ز دآخر از ان لب نوشین که تمنای سر کشی دارم بدی گرد صال آن سرش حکمت آموخت نکوت بهیر شکل مطلوب آوی سیال لیک شرطست لازم تدبیر این قدر با ضرورت عجلست چه فنون از بغل بر آوردی این زمان هر چه آیدم بخال گر ازین دام پرده بشکافتی سهی سنگ طالع اعیان نه بی تا ز دام دانه خویش آفریش بخسب در ماند	
عقله آئینه حقیق خبر است که هر چه عالم غیب بشناوت خواهد رسید و آنچه از خفا ظهور خواهد انجامید حقیقت این کس محیط اسرار است و مرآت علامات و آثار و مثل پرین چشم میش از گل کردن تقدیر خیر و شر و طعیدن دل قبل از ظهور اسباب نفع و ضرر چون عقل خبری بحسب کتاب علوم امکانی مملوست از امتیاز مراتب شک و یقین و محسنا عبارات او بام شبیه و یقین و حکم تحقیق ناگزیر شتابه است		

و در انکشاف رمز بقین بی اختیار تغییر نگاری اگر راهی بخلوت اسرار می شکافت حلقه تغییر نمی گردید
و اگر عقده شاد است می شود برشته تقریری تنید پس توانی که جمیع خلائق بے واسطه عقل به تو بگویند
است و تو بعلت استیلا در شغل حجاب آرائی مصروف مانع شوی تحقیقی بین معلومات عقل خبری است

که از طور مگر گسب نموده عقل کلی کیفیت آن اصلا چشم نشود درگاه
خوشبختی پاک تیره سودا گردیم | اکثریت پیش از تغییر ما وحدت بود
فریاد که در کان ستم و اگر دریم | آئینه سندی عکس میاید اگر دریم

نکته با همه بیگانه غیر عبارت تعین است یعنی حصول توهم بیدایی و عین اطمینان بی حقیقتی نیست
تفاضل اوضاع خود نمائی صفت بی ذات مدوم است تا ملی باید فرمود و ذات بی صفت موهوم چه
ملی توان نمود در جاسوس صفات سیستم ذاتیم و اگر همه ذات با هم آمده ایم صفاتیم شش

گهر و صیقل تو هستی نه سفر گزین نه اقامت
چمنست حقیقت بی خزان و طست طرک به جاده ان
دلفاک فروغ تو در نظر زمین بهار تو جلوه گر
چرخ و دایره تو در کس کنی روی از خود و دیگری کنی
به بیان کمال شکر یعنی عمل شکوه و طریقتی

تو هستی کرم در جمیع احوال لب و طبع گوشت نیست و در همه اوقات برهنای دل و ناخوش
بی نوزایان راه درم و دنیا رفوختن و بیماران را بعبادت و مداد و خورشید ساختن امداد و نابینایان
بسیگر می عصای دعا عانت گم گشت گمان تجربه یک در آئی آلبه پایان را تکلیف ز قمار نمودن سبب جان
راه بصیرت و دعوت انور نمودن پیش نا توان ترک اظهار توانائی و در چشم غفلان تفاضل اوضاع خود را
بر قبور بگریستن و فاتحه خواندن و در زمین پاسه خشک آب پاشیدن و نهال نشان دادن غائبان را
به نیکی یاد می و حاضران را به امداد امداد کس القصد بقدر طاقت زبان خبر بغرض قواعد نیکار است
و بوسیله امکان از هیچکس غیر از خدا نخواستن ازین عالم با هر چه بر داند از شیوه پاسه خود و سخاست
و ازین دست آنچه از دست بر آید از شیوه های مروت و وقار را با هم

بیدل دارد و طبع اهل محبت
آثار سخا جلوه بچندین صورت | بر خیزان پند به محتاجان سیم
بر خیزد و آن لطیف بازگان خد

نکته مثال ظهور احوال در آئینه خیال دیدن کیفیت صدور و رمی و آشنایه نمودن است نقاب آتش
در طبیعت سنگ شود چون مدر که را با بن جنس و قائل اکثر معالیه امتحان است و در عالم بیداری
تعبیر تحنیل سود و زیان بکلمه تقابل و دو نشانی که یکی در نهایت مرتبه ضعیف است و دیگری در کمال

و به قوت تخیل و تخیل بی جھول پیوسته و بوجب اتفاق کیفیتی نقش می بندد و گاه مطابق اراده مقبره و گاه مخالف
از نیابت که اختلاف احکام تغییر در جواب انبیا نیز یافته اند اما آنکه این طائفه را در عین مثال رمز ظهور و ظهور
که شمع تجلیات که می است مشهور است و در جلوه گاه کیفیات صورت هم چنان است که مثال که قریب لطافت
لطیفی است آئینه در نمودن صورتی که کیفیت است که تقدیش چشم کشودن رنگ اثری از ان رخی توان
و خرمایان بستگی نرگان نقاب تماشا بایش منتیوان شکافت صورت و قوتی لطیف از ان احوال از خواص
و قانع فمید نیست و ظهور را مانع معانی از نمودن اتفاقات اندیشیدن

<p>از ورق گردانی تجدید نمی گلی میرس شاه مادر چمن دیگر خلوت و یکست مهرم نیز یک شونهایی که شستیم تو همین آئینه بودی بچشمید گستی مثل موج و آینه درایت و اینجا نفس آئینه عبارت ترین کویچه است دل زاندا تو انسون قفا فل یسند که گرد و دو جهان آب زوی گشتی به حکامیت چو صفت از او چو زو تو علم می موج درین بحر جوی جی گشتی شده میوه درین نغمه شودم من می</p>	<p>در جهان عیب دیگر در شعله و دیگ است بی نیاز است اینجا انحصار خلوت رنگ مادر آئینه که دیو صورت و یکست عزل عیش و شوق شوقین از روی تو اصل شست و شوی تو شدی غره کرتی تماشا که فرست بسو محور و ن قانع از تو بر زو و است تو هستی چو نفس مستقیم انگار پراشتانی و شست خند زخیر که چشم بخوبی دیدی پستی من اگر بامه کوشش کجا کار نسیم چو قهر حاکم که توان آیه استی</p>	<p>قطع شاد و است که افتاد نمود و یکست لطافت یک معنی بحر صفت و یکست جلوه دارد مقام اعتبارات و دو اینقدر دایم که هر جا شست و شوی چه خیال است بقدر جبهه از او شستن گره دام تو گردید کند یکست نگوی صرف نامل نمودی چه کند بسوس شمشاد که توان آئینه بستی شمار آئینه تحقیق نشاید شستن همه گر عرش بنایی شرف تا خرم زده بستی نفسه چه غنیمت شرف از دل نداشتن بعد از آنچه شستم عرق جمل استی</p>
--	---	--

دار و از حد نزار دانه دارد	اشارت	گرچه انسان کشت زار شد
<p>محمل از یک جهان نل چاک عقد نیم باز و صد سوار محمل بسینه چاک جبرش سخت شمع فستیل سوخته کشته آدمی شسته در آب عرض یک کویچه خوش آدم خردم صبح تیغ و چل شست</p>	<p>خوشه شسته طبیعت نیک فصل کشته شکر حسا بینه و خنده کار جی شمش بخینه فرسای زخم و دونه از همین یک شکر شسته قناب در چنانش زرق تا بقدم آن تبسم بوض فضل شست</p>	<p>قفس دام و بالما دارد نقشبک و ش عرق تا بشر فستنه مرده چو حقیقت خالی اما تنگ آغوش فستنه که چشم واکرون زرد زریح یک بل زرد سوی صد تاب و با طم</p>

تنج بود آن تبسم غفلت	که بر پیش نسبت وحدت	برق تشویش خرنش گریز	شکن چین و منش گریز
بسیه بال و پر پیش او کرد	نزل شفت جاده بدر کرد	نغمه بالید حیات خون شد	دید و نگران کشود و منشد
غیر نهنگی آنچه نسبت خیال	درشت این اندر پیشانی	اول آینه بینی پر دخت	بعد از آن شکل آدمی برداشت
آخرا این آتش افشود و منسا	خوشه از فسون افشود هوا	غفلت و آگهی مهیا کرد	ظلمت و نور آتش کار کرد
بندگی میشد خدا نیما	از چه شد نسبت جدا نیما	آن جدائی ز صورتش پیدا	و عمل کند مبعقل نیماست
عرض کثرت ز چاک برده اوست	اشعار		دل رفته دو نیم کرده او
گرچه غزلت حصار آفتاب است	جای این شدن مرگ کجاست	خواه در بحر و خواه در حال	نیست بحر و در آن کجاست
آن کی از امیط بیرون جنت	دشت خیرت بر کنار دشت	خورد جای بلغزش پیش	بر سواحل بقعر در پیش
گاه دشت از شکله قصاب	شد بصیر از دیده با نایاب	شیر ناگاه حلق او شد	از اجل کسین شخین جان
<p>ملکست جمیع خلایق به حکم مصلحت طبعی محتاج هم اند و کار وائی همه حقیقت کرمی از آینه هر فردی مظهر پیوسته و بذوق اشتغال شوق در کین امداد دیگر نه نشسته زبان مطلب محتاج مبدائی و وصول جمیع خود سائل و سی احسان مضمین مبرق وقوع غاصبت خود سائل سنگ و گل محتاج آفتاب در کسب کمالات آب و رنگ و آفتاب در عرض جوهر تربیت مشتاق گل و سنگ مانع نقدر از اجزا سوده شمار و دشتی جنس غنیمت تقدیر پیدا و نقد با مصروف جنس شمار نیست و جبرها مضع نقد انتظار یعنی تا بکار دیگر نیایی حشیم بر حصول مراد چون کشائی پس کرم در خود ناچار است و</p>			
محتاج و طلب بی اختیار رسا	آواز کرم را پسلا میخواند	سایل خود میزد و عای میخواند	ملکت تاثیر در طلب
یک نفر شوقست چه فقر و غنا	از پرده سر ساز جدا میخواند	ملکت تاثیر در طلب	
<p>ارباب کرم چون موج بر آب پدید است و از طبیعت اهل جنت چون ملائمت از سنگ پدید طبع کرم از فطر نزاکت زبان سائل از شسته سید اند تفاضل بیشه طاب رحم آوردن ست و مزاج لایم از شورش خشونت پروای ساس ندارد و توجه مانع رنگ اثر بر روی رباست</p>			
سرایه رخا و منی گرم است	سیرایه مرطوب و پستی گرم است	گویند که مرگ انقلاب سنجی است	
اینست و فیل آنکه سستی گرم است	فلسفه ایمان محفل امکانی را تا شمع وار سرتال براسه شتی میگرد		
<p>تشویش سر زده گسا به باقیقت و تا سر اندیشه زانو می ساغوسن رسا کند گذر کلفت سانی اگر بوی از بهار معنی سر پرده عبارت انیمه رنگ غیر نیست و اگر باصل کار را می شگافد شاخ و برگ این قدر غبار نمی آید سخت ساحل گزینان بیست مدح و کثرت میماند و فرود نگران از محیط هم خبر ندارد</p>			

نامحرمی گریبان بعد از دست التجامی برودنا آشتی خوشی نزار بنگامه و خیال می برآورد و غزل

تو که خود را نمی بینی نیست عالم غیر دیدارش	خود می آینه دارد که محرومی ست اظهارش
سپه لازم بایل پست و بلند و هر گز دیدن	تو خود این خانه تا بایست خصم مقدارش
کمال برده گو یا به وقت اعتدال خود	که بر هر جنب پیچی بومی گری خود ارش
نبودی ایقدر با که حسد انی مجمع امکان	که افتادی بچندین ممد و مکر و بانش
و کان صبح چندین جنب خلب و قطره دارد	نفس بر خود فروش افتاد انش و بانش
شرارت فرستی و آگاه فوق سزده پروازی	باین هستی حاکم از خیال چرخ و دوارش
بخت تسلیم شو تا داری از این آن بیدل	بدید قطره چون گشت دریا داند و کارش

ملکت کوفی های طراز اعتبارات تا بجز آنکه کنگی و میدیه است و تازیکی های درس ما و من
تا به تکرار یاس رسد افسردگی گسترشیده از وحشت انجایی اندازد عبارات سرسرا این دلیان یک
مقطع است مفت مبد باغان طریقه خاموشی و از کم فرصتیا س زمان تامل جمیع اجزای
این نسخه یک نقطه سبست غنیمت تغافل ادایان کتب فراموشی اینجا معنی در ذهن صورت
نه نسبت که تا به غمش و اسعد ورق برگردد و نقطه در خارج مرقوم گردد که تا فرجه بر بزم زند

صفحه یک نرساند قطره	هر چه دارد جهان سبب بنیاد	مست خاکی ست و قلمر و باد
بی ثباتی با تهمان و تار	مخلی سیکشده بدوش غبار	لبکه رنگ ثبات پرواز ست
کوه باناکه همنان تاز ست	روشن ست از حقیقت بهم	شیع اندیشه وجود و عدم
مهب جدید و دعا مجبول	جمله پیشیم و آگهی مغزول	چند حرکت طبعی ماست
در عای غبار ما پیدا ست	هر چه از خلق عرض رشت نکوست	عکس آینه حقیقت اوست
خلق سو بوم راجه علم و چمن	شخص معدوم راجه ما و چه من	گر فکندی قطره معنی خویش
تا ز فطرت نبودی این پی کیش	شخص جا بجا که کل کند معدوم	عکس معلوم حکم آن معلوم
هستی کز دل عدم گل کرد	هم عدم بایدش تمسک کرد	در عدم ناز هستی است انجیب
در دل تا که هستی است اینجا	عکس	بجز خود و گذر جانب دل چه نظر
ای چمنستان جمال آینه دارد	نیست این نیست چمن چون تا و غنچه	گلشن نیرنگ گلی سر قیامت تهری
برپوش نشو تا مفت خنایت بقا	دره در اقلیم فنا یاس نثار و پسر	بی تو شمع حرق سوخته یاس وطن
و انی تا بهی ست زمین گریه یادگر	قالا الی کای و نیست خیال من تو	حسن خدای نشو آینه دارش مگر ی

<p>ماہمہ صیقیل زودہ ایم آئینہ بے جگرے آئینہ دارمہمہ جاخانہ بیرون درے درہمہ سازست رستے باہمہ نکست درے خفتہ تہ بال پرے کارگرہ شیشہ کرے دہن عجزت رسا آبلہ پایان سفرے بے ترمی مغز بلندی ناکند موسے سرے آئینہ بندم بعدم کز نفس آرم خبرے داغ شوائے نالہ کنون راه نفس زوشکری برینج فرصت حیت در آئینہ بند و شمرے</p>	<p>پیش جباب انجمن شوکت دریال شود نیت زہم فرق نما انجمن و خلوت ما در بر ہر زیر و بے خفتہ فنون عمدی پر وہ صد رنگ درمی تابچمن راہ برے نیت اقامت گہ کس وادی جولان ہوس نیت اہل پردہ می لازم امثال جہان شبہ ہستی چو سحر میکنم خون بجگر لذت این مفضل و دہن برنی ما خواند افسون بیدل از آغاز گذر ز رحمت انجام بہ</p>
--	---

نکستہ گفتگو سے ارواح مثال بیرون اعتبارات جسمانی محل است و گیر و دار عالم جسمانی باہ
مثال و ارواح مطلق جسم را قبل از آثار پیدائی در حقیقت روح متنفذی نمیدان است چنان کیفیت
کوزہ در گل و روح را بعد از نشانی ظهور دارا جزا سے جسم سترو دی دیدن چون صورت خیال در
دل تا حضور صور بعض جلوه نیاید معنی بیولا را در جهان صور باطن اشکال بودن است و صورت
مرتبه بیولا معنای همان کیفیت کشودن اگر بیولا بے صورتی متصف است صور از کجا سے پوشد

<p>و اگر صورت از لباس قدرت عاریست بیولا را کہ معیوشد قطعہ گل نامید ساز بیولا کہ خاک شد چون بار عرض نوبت نثار و اچید روزانہ دیدہ کہ با وج سماک شد</p>	<p>ہر چند خاکسار بیولائی گاست اسم کہ در وقت کہ از آشک پاک شد خوشید اگر چہ شب بسک بال نیزند نطق بیج قباب تو ہم ملاک شد</p>
---	--

نکستہ تائید اندیشہ از ہستی رقم توہمی دارد با سزہ سوادان کتب اعتبار ہم سبق بودن ناچار است
و تا خانہ ما و من از نفس سطر حیاتے نگار و ہم مشتہ اطفال این و ستان فرسودن اختیارے
و آب افتادہ را ہوا می دست از خشکی نشستن بری فطرت است و در تشریش نشسته را و عوہے
و امن از دود و کشیدن داغ خجالت ریاضے

<p>از عالم مرگ عیش جان برودن است در خلق برودن خلق بودن نیست</p>	<p>ہستی خزان کنی و خون خورون نیست صحبت بازگیت با مردن نیست</p>
--	---

نکستہ عالم ایجاد سیرگاہ جلوه انداز است و تماشا خانہ تو قلمون ہا سے مراتب استنداد
تا بعبارت پریشان نکوشی وصول جمیعت معنی موہوم است و با تا مل غیر بخشی ناکرہ حاصل

گر بیان خودنا مفهوم عمر با پیوده باید تا حقن تا راحت پاسے در دامن کشیدن توان کرد
با عالمی صحبت باید و دشمن با قدرت پاسے توان فهمید بے تجربه سو و وزیران دو کینست انچه پیکار
یکے بر دیگرے عرض مراتب جمل است و بی امتحان نفع و ضرر و دایر التزام واحدی اقبال نمودن
و دلیل فطرت سهل هر که را بصحبتا سے مخالفت مقننه نموده ابواب جمعیت تنهایی بر ویش کشودند
و هر که را خار و در راه نه نشانند از زحمتهای بر دوش نه رانند و اگر چه صحبت هزار رنگ فواید بسیار

اما خلاصه مجموعه قدر از واد استحقاق قطع	بریکس بے شور کثرت طالب واحد بے شکر
رنگ تمیز سلامت در غبار آفت است	تا نه بینی رخ نتوان مصرم راحت مستندان
طینت بیارگیست در دامن صحت است	قطره از تشویش موج آفرینان شد در صحت
گوشه گیری لای خلق از انفعال صحبت است	چون که یک عمر باید دید عرض خوب در شکت
تا شود روشن که جمعیت بوضع حیرت است	عالمی چشم از تماشای جهان پوشید در رفت
زین ادا معلوم میگردد که هستی عبرت است	نگشت روح انسانی شاهدیت لادری

که جهل استعدادش از بی تقایبها سے جو سر غفلت پید است و آفتاب کمالش جان از دید
صیح ادراک لامع و هویدا عقل سر شمیمه ایت ترا ویش ایجاد ست عیا و حیا آئینه از حقیقت ایمان
چهره کشا اگر عقل در عرصه فخر و جوبیت نمی تاخت میکس بے تسلیم عبودیت نمی انداخت

هر کس ز حقیقتی نباشد خبرش	پیوده بعیرت ز ساند نظرش	از هستی ذات بار بعد و بی نورش
چیزی فهمید دل که خون شد جگرش	ملکته از بزرگی پرسید بیکم انست	انشر فیما کثرا و هر عقده نیاز
تدبیری باز بسته است دحل هر شکله	در کین چاره نشسته سولت جان	دادن از چه تدبیری بسو
پیوند و دوشوار مرگ کدام چاره صورت	آسانی بند و فرمود بکسب اشیار	باید دانست که فذگی توت
اندیشه است مصروف تعلق اسباب	چون بخش موج موجود از ره گرداب	هر گاه اندیشه از لوقه
علائق بر آید اصل بے یقینی عالم اطلاق	گردید چون موج از دام تیج	و تاب گینست فکرت

تو هم حبیب همواری محبت رشت	در عالم کین رنگ فطرت در گشت
خلق غرورناز و دمت در گشت	زین جنس تو هم که محارزش خواند
حکمت کیفیت سخا به نزا کتے سرشته	اندک که تا کرم سایل را مننون
تو با دوزن خود در مصدر احسان	گان برد مننی حیا رنگ باخته اینجا است
که ابر بخار و گل یکسان بنا	تا از تخلمای بار و رنجبت ادا و بردارد و آفتاب
ببر سنگ و گل یکدست	سے تابد تا بر لعل آفتاب

<p>سنت بزمیت نگذار در باغی سودائی امتیاج کس نتوان دید</p>	<p>شخص کم از بسکه دناکیش مرست آز که حیایش سخا بیشتر مرست</p>	<p>نارندیشه آب مرغ درویش مرست عشر</p>
<p>که کشید و اسن فطرت که بسیر ماوسن آمدی سحری حایقه آگهی ستم سبب خون درد سپس تعلق صورت ز چه ره قنادر صورت ز عدم جان قناده قدس دگر نکش ده نه سفر نه طراز شد به قدم خون تک و تا تلبت بزخم سبب زده نقش در دل تنگ دو چه قدر تجربه و سببیت به در تعلق لفظ ز و چه قدر اهل سس غلجی فدا کردید آن ملک روا ز خورش غیرت مردودان پریاس سینه آن سخن و تراج سایه و آفتاب اثر دوی نه شکا قسم به دوس جوید دل تنم در اعتبار جهان زن</p>	<p>تو بهار عالم دیگر ز کجا باین چین آمدی چه هوا به پرده آشت که برون بیرهن آمدی بر میدی آن همه از صمد ملک به برهن آمدی مگر آنکه پیش خیال خود خیال آمدن آمدی بجودت همین شزه باز شد که بغیرت از وطن آمدی عدم آگینه بسنگ زد که تو قابل سخن آمدی که چو تار سوز یک زبان لطواف صد دهن آمدی که تو در زیا کده فنا پی یکد و گر کن آمدی که چو شمع در بر آئین ز چه بهر سو فتن آمدی من اگر بجای تو دشمتم تو چنان بجای من آمدی چه بلاست و ذوق گر شدن که چو منج خود شکن آمدی</p>	<p>تو بهار عالم دیگر ز کجا باین چین آمدی چه هوا به پرده آشت که برون بیرهن آمدی بر میدی آن همه از صمد ملک به برهن آمدی مگر آنکه پیش خیال خود خیال آمدن آمدی بجودت همین شزه باز شد که بغیرت از وطن آمدی عدم آگینه بسنگ زد که تو قابل سخن آمدی که چو تار سوز یک زبان لطواف صد دهن آمدی که تو در زیا کده فنا پی یکد و گر کن آمدی که چو شمع در بر آئین ز چه بهر سو فتن آمدی من اگر بجای تو دشمتم تو چنان بجای من آمدی چه بلاست و ذوق گر شدن که چو منج خود شکن آمدی</p>
<p>استاد مرست یک ملک اگر از سر باغ برآ ناخن جع کن ز منسگر که از کم حیایت دانه نقصان است رزه سجده منیر است اینجا شراز سده و شمس و پروانه و بس یک سشن جابجا بدوخته سر پایش داغ و سر پای شیخ به گفت ای خرم اندوز داغ که فرش سده صد رنگ شمع گون نظر ناگهی عرض نقل ست دمی و بلاست بر بال پروانه</p>	<p>ای شراری گرفته دهن سنگ یک قدم نیز با چراغ برآ ز نارندیشه ات عشقی دارد لوت ات الفت گریا نیست حکایت که سیکشت بقیاب گرد مرست ز خود هم چراغانی اندوخته چو طافس صد رنگ پروانه برین شعله تاج سوزی داغ ز سر گوشه گل کرده باغ و گر نفس ناگهی حریف چکست و نه ز محفل گرفته شرار سبک</p>	<p>تو بهار عالم دیگر ز کجا باین چین آمدی چه هوا به پرده آشت که برون بیرهن آمدی بر میدی آن همه از صمد ملک به برهن آمدی مگر آنکه پیش خیال خود خیال آمدن آمدی بجودت همین شزه باز شد که بغیرت از وطن آمدی عدم آگینه بسنگ زد که تو قابل سخن آمدی که چو تار سوز یک زبان لطواف صد دهن آمدی که تو در زیا کده فنا پی یکد و گر کن آمدی که چو شمع در بر آئین ز چه بهر سو فتن آمدی من اگر بجای تو دشمتم تو چنان بجای من آمدی چه بلاست و ذوق گر شدن که چو منج خود شکن آمدی</p>

<p>پرافشاند پر وانه بقرار سراوسه خزانده شمع نیست محالست بی طاقت سوختن که از ذوق آتش محفلست</p>	<p>برون ریخت از پرده شسته شرار بهر جا چو اسفنج برافروختند کنند فرق ویرانه از انجمن</p>	<p>پرافشاند پر وانه بقرار سراوسه خزانده شمع نیست محالست بی طاقت سوختن که از ذوق آتش محفلست</p>
<p>شکن بر وز زلف رخ زاده از ان آتشین چهره افروختن در خیال حسرت خیز چاک حسرت به چشمش اگر شوخی سرور دید شد این ناتوان آه و بر باد رفت آن قرب شوق گرفتارش همان نسبت سایه و نور داشت مغان گرد آتش قدم نه زدند بر سیم مغان کرد دیوانه جلو خسته در سایه آتش داشت بدین تا کجا بس گذاری قدم سپند می شد به پیروی ساز کرد که بر مرکب شعله پر کار بود ز بس انفصال آتش بر فروخت که آن شعله بر آتشش آب شد</p>	<p>ز بس ناتوان و گرفتار بود ازین شست خاشاک و اسوختن اوا یک مستلم مایل لبش زاد راق دل بسته ناله چید و گر خدنی زد و بدادش چاک ادب دور باش مو او درش شی کرد آن برق عاشق گداز چو پروانه بال بهم می زدند بر قص آمد و برق کجوا شد ولی ز اخراج ادب خوف داشت نظر کرد خود را بران سایه دید بر و بختن از سایه انداز کرد به چشمش نمود از زمین تا بهر شتر چو خاشاک در شعله قناره جوش کسانیکه در عاشقی صادق اند ای که در آتش بیار مجبور همه کارت باختیار بود می پری بر مهر او بالست نیست گفت باید ز باد پرسیدن حیرت ایجاد آه نیم شب هم تو بخشی دلی که سازست این</p>	<p>شکن بر وز زلف رخ زاده از ان آتشین چهره افروختن در خیال حسرت خیز چاک حسرت به چشمش اگر شوخی سرور دید شد این ناتوان آه و بر باد رفت آن قرب شوق گرفتارش همان نسبت سایه و نور داشت مغان گرد آتش قدم نه زدند بر سیم مغان کرد دیوانه جلو خسته در سایه آتش داشت بدین تا کجا بس گذاری قدم سپند می شد به پیروی ساز کرد که بر مرکب شعله پر کار بود ز بس انفصال آتش بر فروخت که آن شعله بر آتشش آب شد</p>
<p>سراپاشش یک شعله زنا بود در انجا تبسم سبب انقباض نگه جو خنجر خنجر قاتلش بلفش کرد از شانه بیداشت شکستن در اعضای این شکر بپایش جبین سالی دور داشت طواف شعله در خانه ویر ساز از ان شمع هم ذوق پرورانی بر آتش سراپا سینه او آتش چاک گفت ای در وفا تبسم عرق سینه خجلت شعله را دید بهر سو جان سایه در کار بود خبر آتش بهر شش جبهت سایه خیان در غم سایه بیتاب شد بپاس ادب ایینه عاشق اند جد کارست تو نیست معذور آن یک از غبار کرده سوال غیر آوار گه آفت نیست</p>	<p>ز بس ناتوان و گرفتار بود ازین شست خاشاک و اسوختن اوا یک مستلم مایل لبش زاد راق دل بسته ناله چید و گر خدنی زد و بدادش چاک ادب دور باش مو او درش شی کرد آن برق عاشق گداز چو پروانه بال بهم می زدند بر قص آمد و برق کجوا شد ولی ز اخراج ادب خوف داشت نظر کرد خود را بران سایه دید بر و بختن از سایه انداز کرد به چشمش نمود از زمین تا بهر شتر چو خاشاک در شعله قناره جوش کسانیکه در عاشقی صادق اند ای که در آتش بیار مجبور همه کارت باختیار بود می پری بر مهر او بالست نیست گفت باید ز باد پرسیدن حیرت ایجاد آه نیم شب هم تو بخشی دلی که سازست این</p>	<p>سراپاشش یک شعله زنا بود در انجا تبسم سبب انقباض نگه جو خنجر خنجر قاتلش بلفش کرد از شانه بیداشت شکستن در اعضای این شکر بپایش جبین سالی دور داشت طواف شعله در خانه ویر ساز از ان شمع هم ذوق پرورانی بر آتش سراپا سینه او آتش چاک گفت ای در وفا تبسم عرق سینه خجلت شعله را دید بهر سو جان سایه در کار بود خبر آتش بهر شش جبهت سایه خیان در غم سایه بیتاب شد بپاس ادب ایینه عاشق اند جد کارست تو نیست معذور آن یک از غبار کرده سوال غیر آوار گه آفت نیست</p>


<p>هم تو دل پیش کنی ایجاد اشک آرمی که درش مانم بعدم مایگان شیا لایتم دور کردیم ظلم ما بر ماست جمل باغیر ازین اثر چیست اضطرارش منوخت سر بود خویش را گردن بر کمر سپرم در بدل رو کینم در گشت هر چی بی درسه و گروایم سکه از فلک برده ره بکاک تا چراغ در تور روشن نیست سر به بخش تا تو بی بینم در کوچه قناده ایم بچاه بچه و خال ما را بر دار</p>	<p>تا بنالیم در غرور سر یا و نه سر شکیست در میان دند گر دهن گمانه محالایتم طبع عاقل بوب هم غیر آیم از تو غافل شدن در چیست سایه را خود نبود جانه سیاه این شارف ده بر که بریم بنا جابت بوب هم ناید است در تو ایم و تو نظر داریم گر ازین سو گریخته آن سو ما و من هیچکس معین نیست نظر کن عطار عالم نور بهم به فضلت شکسته ایم نگاه</p>	<p>در و بخشی که مرهم اندیشیم کار و انما سے فضل دارد غیر در بارگاه عدل خطاست فهم ما خاک بر سر ما نیست قطره از بحر انگشت جدا دوری مهر کردانه سیاه گر بگردن تویم در ره است هم تو نیاورے در کجاست سکه از خاک تاخت سو فلک سو گزید و کجا رود سو تو پیش ازین کافت دوی نیم که جانت چاه ما به کور گر بطبع کرم نباشد بار</p>
<p>در تکلم از غرامت هیچکس سود نیست راحت ما بود که مردم به بخش میدهند گزاران از شومخ اظهار دوز و نفس پاس ناموس سخن در نیز بانی روشن است قطره با از ضبط موج آینه دار گوهرند گفتگو کسر دلیل هرزه تازیانه ای است نگفت هر تجربه کار این امتحان کرده شعور متفق اند که سخن به موقع خوشیست و خاموست</p>	<p>ملک شیراز و اخرا سے حواس لب از حرف لبستن است و آشوب نغمه جمیت دامن تفریق گشتن غنچه یا و فصل خموشه بهار خیال اند و به کلام لب گشتن پیشانی تمثال موج تا خموشه دارد از بحر جد است چون زبان بکام در دید عین دریا تو جبه سخن با غیر و محاط خموشی از نیاست که خاموشان وحدت آینه اند و زبان و اوراق کثرت اندیش پریشانی سخن بعلت توجه بطور است و جمیت خموشی بالغات باطن بے تصور عزل</p>	<p>جنبش لب یک قلم خردست بر هم سود نیست بے تکلف بے سخن غیر از لب نشا و نیست صافی آینه مطلب لب را ندوده نیست هیچ مصدوفی درین صورت نفس فرسوده نیست تا نشو در روشن که سس خاشه بیوده نیست تا محسوس زیا و دار و کاروان آسوده نیست</p>

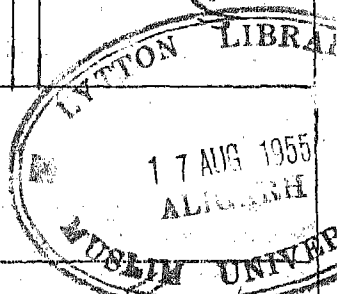
بے محل هرزه منتهی شمس سخن جز بقدر ضرورت نباید گفتن و گوهر زیاده بر احتیاج نباید گفتن
که بے صرفی سخن یاده خرجهای مایه شعورست و تشبیح آب گوهر جوهر بدیش در تلفگاه قنوجیب
عصمت خوشی در دین خطانیت که هزار عرق انفال یک بنجیه علاج سنے توان کرد و برهنه زن
لخته مایل و بالی که با صد هزار لب گردین صفه بشیر از نهفتیوان آورد کفارت این عصیان
خبران نیست که هر چند بهال خود ستم اندیشیده فائده کسی در نظر داشته باشی و بخاریکه دامن جمعیت
خود خمر کشیده گل لغتی در راه مخاطب انباشی یعنی در صورتیکه صفر بے آبی بر اعتبار کم ابعاض عثمان
بیقرائی در حالتی که بر خود سنے نگاهی بر بیتی یا یگان مدد فرمائی که آواز جرس با دلیل سر سرنی نباشد
کلفت سدر اع است و دو دینده سنے تا بر مرغ گزند سنے نخوشد آشوب و مانع قطع

بعضی که فواید حصول خاصیت فسر و گیت چو آینه خوشتر است و میکه رابط سخن صرف ترا خفا که هر چه شیده یا قوت خواند و جز ز گفتگو اگر افسانه مدما است	نهار باش حدیثی که میخورد و گوش نهار کل زباز هرزه کوست زلفین زسم کشودن لب عیب فطرت است چو صبح از نفس بے صدا غنیمت است نفس نه پرده غفلت است با دوزخ	ز چشمه که نخوشد علاج شیده بے تبسم لب زخمی اگر کشد آغوش نواهی انجمن حفظ آبرو نیست که از آوازه کس نباشد و مشوش کنون سباز ادب مجرای نور است سخن
--	---	--

که مدعای بیان وصف خاموشی است
غرض سرباختیست بے معنی افاده مباد و هر جا خاموشی است
انفال گفتگو بسینا و

رباعیات		
<p>نکته نیست از آن گلی بجا و علمت خلوت و خل نانش زنده زبان می بای ز آنکه زبانش بجا و افش</p>	<p>این بیت تو من فریاد جان نقد بیدل ما را تو ندیدی ز غنیمت زبانش این بیت سادگوار و دراز</p>	<p>و ک این غنیمت خلوت و خلوت باید که زبانش بجا و افش و این بیت سادگوار و دراز</p>

<p>ولہ</p> <p>اسے لاف کلمات زبان مفت</p> <p>پروردگار و کاروان غفا</p> <p>تم کے خواجہ زدن بابین کیمونس</p> <p>باسے کہ اندازہ کشی ان غفا</p>	<p>ولہ</p> <p>اسے آئینہ قدرت و ذات کیا</p> <p>آن عوہر بجا و صفات اس</p> <p>درغیب جست و شہادت او</p> <p>انہی کے منور خواجہ پروردگار</p>	<p>ولہ</p> <p>اسے دانہ از این نوح اندیشہ برآ</p> <p>بیختہ ز ظلم الفت و رشید برآ</p> <p>انتر کے لفظ بستی سپند</p> <p>نیشہ بستی پر کب بادہ از رشید برآ</p>
<p>ولہ</p>		
<p>ہاتم و خشک و تر شود است اینجا</p> <p>پشم از قرہ موس سر شود است اینجا</p>	<p>بیل بہر تر شود است اینجا</p> <p>زان پیش کر کس نظر شود است اینجا</p>	
		



بسم الله الرحمن الرحيم

19150777

FOURTEEN DAYS

				1A 91
--	--	--	--	-------

بسم الله الرحمن الرحيم

1A91 19150777

نفاذ میں

[illegible]